آدینه سبز

متن کامل

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

به سعی و اهتمام: رینولد نیکلسون

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی　　میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای　　در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی　　قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف　　کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد　　رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر　　زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انباز نیست　　راز اندر گوش منکر راز نیست
لیك دعوت وارد است از کردگار　　با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نه صد سال دعوت می‌نمود　　دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید　　هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان　　هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ　　سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند　　هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا　　در خور آن گوهرش در ابتلا
چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم　　من مهم سیران خود را چون هلم
چون که سرکه سرکگی افزون کند　　پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین　　کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل　　آید آن سرکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند　　نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود　　پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی　　بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود　　پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه　　چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل　　که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان　　این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است　　ور نه خس را با اخص چه نسبت است
زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند　　بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یك را جدا　　اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است　　بوی گل قوت دماغ سر خوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود　　خوك و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند　　آبها بر پاك کردن می‌تنند
گر چه ماران زهر افشان می‌کنند　　ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر　　می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند　　زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری　　ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی‌پرد به چپ　　و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون　　جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان　　زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب　　جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس　　جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون　　از چه از إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم　　و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول　　لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین　　نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول　　در میان جزوها حربی است هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود　　در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی است　　که بدیشان سقف دنیا مستوی است

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر — استن آب اشکننده‌ی آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چون که هر دم راه خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یك رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — ز انکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پر غم وثاق — وصل باشد اهل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما — و از چه زاید وحدت این اعداد را
ز انکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصل‌هاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلح‌هاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالب است و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون واکند — آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین — میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاك — ساده گردند از صور گردند خاك

لیك معنیشان بود در سه مقام　　در مراتب هم ممیز هم مدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد　　هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر　　گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود　　باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان　　خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه　　جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چون که خواهد کآب آید در سبو　　شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو　　بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد از این باریك خواهد شد سخن　　کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود　　دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاك سبحانی که سیبستان کند　　در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت‌وگوی　　پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را به هوش　　تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام　　تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندایند مشامت را ز اثر　　ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف　　می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن　　تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را　　گرم کن ز آن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب　　سیلها ریزد ز کهها بر تراب
ز انکه لا شرقی و لا غربی است او　　با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی　　قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین　　در نبی که لا أُحِبُّ الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر　　ز آن همی‌رنجی ز وَ انْشَقَّ القمر
منکری این را که شمس کورت　　شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا　　ناخوشت آید إذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست که مقالید السماوات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر لیك بی‌فرمان حق ندهد اثر
این ستاره‌ی بی‌جهت تاثیر او می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات تا ندراند شما را گرگ مات
آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست پیك ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل لیك خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او و آن عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم به جنگ کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آن جا همه نور است پاك بهر تست این لفظ فکر ای فکرناك
هر ستاره خانه دارد بر علا هیچ خانه درنگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود نور نامحدود را حد کی بود
لیك تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك باشد آن مثیل تا کند عقل محمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست ز انکه دل ویران شده‌ست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود بد نماند چون که نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان به جان رو آورد خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریف‌تر و مکرمتر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یك سؤال استم بگو ای ذو لباب اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده روی او از دم او می‌دان که به
ور سوی شهر است دم رویش بده خاك آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر چون که صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه او سر باز است منگر در کلاه
آدمی بر قد یك طشت خمیر بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری ز آن نقشهای همچو حور جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود که ترا ز آن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان عقل و حس و درك و تدبیر است و جان

در عجوزه جان آمیزش کنی است صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تاثیر آگاهی بود هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایك جمله عقل و جان بدند جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود یك نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست کان به دست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی است ژرف طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت ز آن زکات معنی است آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند لیك خر آمد به خلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نَخْتِمُ عَلی أفواههم این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود از کف إِنَّا فَتَحْنا بر گشود
او شفیع است این جهان و آن جهان این جهان زی دین و آن جا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود مثل او نه بود و نه خواهند بود
چون که در صنعت برد استاد دست نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر عین خورشید است نه چیز دگر
عیب چینان را از این دم کور دار هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوی خلدستان جان پران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد

لیك از چشم بد زهر آب دم	زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران	شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی است	که از او پاهای دل اندر گلی است
صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول	می‌نمودش شنعه‌ی عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود	او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یك شهادت تو بگو	تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیك گر بودیش لطف ما سبق	کی بدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
جذب یك راهه‌ی الصِّراطَ المستقیم	به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی	لیك خود جان کندن آمد این دویی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست	لیك هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا	آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا	کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر	خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آن جا کاین تردد دادیم بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سو گران آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا ببینم روضه‌ی ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود می‌گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی ز انکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانسان ان ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلك این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چون که از هستی خود او دور شد منتهای کار او محمود بد
ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش ز آن شد پسند کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملك و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبك رو سلسله
سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت به معنی دوزخی افعیی پر زهر و نقشش گل رخی
گر چه مومن را سقر ندهد ضرر لیك هم بهتر بود ز آن جا گذر
گر چه دوزخ دور دارد زو نكال لیك جنت به و را فی كل حال
الحذر ای ناقصان زین گل رخی که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری بهر دختر دم‌به‌دم خوازه‌گری

گفت خواجه مال را نبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار   که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی   که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر   شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس   کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین   او ندید از آدم الا نقش طین
گر چه دانی دقت علم ای امین   ز آنت نگشاید دو دیده‌ی غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش   از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی   خود همی‌بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح   که از او باشد به دو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار   که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست   مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین   بی‌زر او گنجی است بر روی زمین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش   دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت   علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دل است   داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامك دم نزد از حال خویش   کز چه می‌آید بر او در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو   باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود   که غم خود پیش تو پیدا کند
چون که خاتون کرد در گوش این کلام   روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی   با دو صد مهر و دلال و آشتی
آن چنان که مادران مهربان   نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود   که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر   حیف نبود کاو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش که زند و ز بام زیر اندازدش
کاو که باشد هندوی مادر غری که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گراء کی خائن بود ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی‌زجر
از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو که از او ببریم و بدهیمش به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری چون که دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در این کانون ما لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون از این ننگ مهین خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس هل که صحت یابد آن باریك ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین می‌نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی می‌گفت ای خاتون من که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی که همی‌سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخن علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك به فن امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و حلهی عروسان نکو کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوك فریاد میکرد و فغان از برون نشنید کس از دفزنان
ضرب دف و کف و نعرهی مرد و زن کرد پنهان نعرهی آن نعره زن
تا به روز آن هندوك را میفشارد چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آن جا نشسته پاسبان که نباید کاو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد آن گهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان تر کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جملهی نعیم این جهان بس خوشست از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب چون روی نزدیك باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونهاش نوش نیش آلودهی او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه، پنهان دام او خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
به چنین غرور مبتلاست در هر مرحلهای الا من عصمه اللّه

چون بپیوستی بدان ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند　　چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور　　چون سوار مرده آرندش به گور
بر جنازه هر که را بینی به خواب　　فارس منصب شود عالی رکاب
ز انکه آن تابوت بر خلق است بار　　بار بر خلقان فگندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه　　سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا　　تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی　　که به شهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود　　تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست　　تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله　　گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا　　جَنَّةُ الْمَأْوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار　　تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست　　خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آن که از دادش نیاید هیچ بد　　داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور به امر حق بخواهی آن رواست　　آن چنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست　　کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد　　آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست　　ده مده که صد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد　　سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی　　تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون به دل ره می‌دهند　　از ندامت آخرش ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار　　باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را　　نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت　　باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود　　خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ

کلما هم اوقدوا نار الوغی / أطفأ اللَّه نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا آن جا مایست / گشته ناسی ز انکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان آن بگماشته
گر چه بر آتش زنه‌ی دل می‌زند / آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

قصه‌ای هم در تقریر این آیت

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آن جا سر انگشت را / تا شود استاره‌ی آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
خواجه گفت این سوخته نمناك بود / می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش / دیده‌ی کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب به خود / بی‌خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین / این چنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر / یا که بی‌بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقولتر / یا که بی‌کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی‌کاتبی ای متهم

شمع روشن بی‌ز گیراننده‌ای		یا به گیراننده‌ای داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر		باشد اولی یا به گیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند		بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ		سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان		تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو		چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش		از کف او چون رهی ای دست‌خوش
آرزو جستن بود بگریختن		پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه‌ش آرزو		در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد		چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب		گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش		آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش		تا روی از حبس او در گلشنش
دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی		داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب		کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند		عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد		جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر		سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملك		گفت امیری را برو ای موتفك
رو بپرس آن کاروان را بر رصد		کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری		گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا		باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن		گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر		که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست		اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری		ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر		سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا		امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست		او برفت این جمله وا پرسید راست
بی‌وصیت بی‌اشارت یك به یك		حالشان دریافت بی‌ریبی و شك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام		کشف شد زو آن به یك دم شد تمام

مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنی است		از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز		داده‌ی بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد		ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا		ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود		چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت أغویتني		تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق		هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار		این تردد کی بود بی‌اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود		که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم		که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم		یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی		ور نه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان		جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او به عمر		می خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین جنبش از خور بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب به غیر مزد روز تو نیامد شب به غیر
در چه کردی جهد کان واتو نگشت تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند به دزدی لیك آن هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا
چون که حاکم این کند اندر گزین چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرك بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبیّ صلی اللّه علیه و آله و سلم كاد الفقر ان یكون كفرا

رفت مرغی در میان مرغزار — بود آن جا دام از بهر شكار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین — و آن صیاد آن جا نشسته در كمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه — تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی كرد و پیش مرد تاخت
گفت او را كیستی تو سبز پوش — در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع — با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و كیش — ز انكه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — كسب و دكان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن — خو نباید كرد با هر مرد و زن
رو بخواهم كرد آخر در لحد — آن به آید كه كنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم — آن به آید كه ز نخ كمتر زنم
ای به زربفت و كمر آموخته — آخر استت جامه‌ی نادوخته
رو به خاك آریم كز وی رسته‌ایم — دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشان‌مان قدیمی چار طبع — ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را كرده نكول
از نفوس و از عقول پر صفا — نامه می‌آید به جان كای بی‌وفا
یار كان پنج روزه یافتی — رو ز یاران كهن بر تافتی
كودكان گر چه كه در بازی خوشند — شب كشانشان سوی خانه می‌كشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد از ناگه قبا و كفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد — كان كلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد — رو ندارد كاو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام　　خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان　　نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد　　غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نك شبانگاه اجل نزدیك شد　　خل هذا اللعب بسك لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس　　جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است　　بر فلك تازد به یك لحظه ز پست
لیك مرکب را نگه می‌دار از آن　　کاو به دزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم　　پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید　　دزد قچ را برد حبلش را برید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست　　تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را　　که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد　　گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی　　خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
خمس صد دینار بستانی به دست　　گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد　　گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت　　جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد　　حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزد است فتنه سیرتی　　چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا　　در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست دین احمد را ترهب نیك نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر که را نبود رسوخ پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
چون حمار است آن که نانش امنیت است صحبت او عین رهبانیت است
ز انکه غیر حق همه گردد رفات کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبله‌ی او بود مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آن گه بود کاین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آن گهی پیدا شود که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور تا به قوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد ز انکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن گهی گیرا بود کز رمه شیشك به خود تنها رود
آن که سنت با جماعت ترك کرد در چنین مسبع ز خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق

همرهی نه کاو بود خصم خرد   فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای   که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
یا بود اشتر دلی چون دید ترس   گویدت بهر رجوع از راه، درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی   این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای   آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین ز آن رو پر از شور و شر است   که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس   همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها   یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط   بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
آن که تنها در رهی او خوش رود   با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر   در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود   بر وی آن ره از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد   تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو   گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آن که تنها خوش رود اندر رصد   با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندر این راه درست   معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها   کی بر آید خانه‌ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا   سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم   کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد   گر نه پیوندد به هم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید   پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز   بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابك و دل خواه کن   ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست   گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
مال ایتام است امانت پیش من   ز انکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال   هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری از این گندم خورم   ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی   بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به   ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان   توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند   چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه   پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس   آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است   بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
ابك لی یا باکیی یا ثاکلی   قبل هدم البصره و الموصل
نح علی قبل موتی و اعتفر   لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی النوی   بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه زن   آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنك اشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان   دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو   که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ   پس چه می‌کردی کیی ای مرده‌ریگ
گفت من یك کس بدم ایشان گروه   با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره‌ای زن کای کریمان بر جهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ   که خمش ور نه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان   این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم این زمان چندان که خواهی هی کنم
چون که عمرت برد دیو فاضحه بی‌نمك باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی‌نمك اکنون حنین هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین
همچنین هم بی‌نمك می‌نال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تاسوا عَلی ما فاتکم کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف کاو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایه‌ی خود از سر من بر مدار بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود که بر او لطفت چنین درها گشود
خاك گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
سبلتان توبه یك یك بر کنی توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم ز انکه بی‌تو زنده نیست بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول ز انکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهم از این زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاك بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادهست او علف چشم جانت چون بماندهست آن طرف
گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف
گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی و آن یکی حارس برای جامگی
و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند تا به شب ترحال بازی می‌کنند
خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد دایه‌ی وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
عاشقی بودهست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب‌من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار　　بر امید وعده‌ی آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او　　صادق الوعدانه آن دل دار او
عاشق خود را فتاده خفته دید　　اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد　　که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید　　آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست　　آن چه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم　　چون حرس بر بام چوبك می‌زنیم
گردکان ما در این مطحن شکست　　هر چه گوییم از غم خود اندك است
عاذلا چند این صلای ماجرا　　پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوه‌ی هجران شنود　　آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگی است　　اندر این ره دوری و بیگانگی است
هین بنه بر پایم این زنجیر را　　که دریدم سلسله‌ی تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم　　گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست　　بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم　　نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا　　که دریدم پرده‌ی شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی　　سخت دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار　　تا خنك گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش　　ای دل ما خاندان و منزلش
خانه‌ی خود را همی‌سوزی بسوز　　کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست　　خانه‌ی عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم　　ز انکه شمعم من به سوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر　　یك شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند　　همچو پروانه به وصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق　　اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل ربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد از او طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کز این جو بر نیایی تا ابد لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشای و ببین چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بر آ در جهان حی و قیومی در آ
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود وین ندانمهات می‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سر مست یار جمله یك باشند و آن یك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی خوار که بود تن پرستی ناریی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیك با این جمله بالاتر خرام چون که ارض اللّه واسع بود و رام
گر چه این مستی چو باز اشهب است برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز در دمنده‌ی روح و مست و مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار آن که آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست این در آموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می‌جوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال اللّه تعالی إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می‌خوری حرامست　　ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی　　وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد　　و ز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود　　نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید　　باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد　　وین شراب تن از این مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سخن　　لیك شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان　　لیك خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراك لفظ دایم ره زن است　　اشتراك گبر و مومن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر　　تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه‌ی آن تن پر از آب حیات　　کوزه‌ی این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی　　ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانند‌ه‌ی این جسم دان　　معنیش را در درون مانند جان
دیده‌ی تن دایما تن بین بود　　دیده‌ی جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی　　صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل　　هادی بعضی و بعضی را مضل
اللّه اللّه چون که عارف گفت می　　پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده‌ی شیطان بود　　کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب　　این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند　　مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست　　دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آن چه هست گوش آن جا رود　　در سر ار صف راست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بی‌هوشی روند　　والد و مولود آن جا یك شوند
چون که کردند آشتی شادی و درد　　مطربان را ترك ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناك　　که انلنی الکاس یا من لا اراك

أنت وجهی لا عجب ان لا اراه غایه القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلی لا عجب ان لم ارك من وفور الالتباس المشتبك
جئت اقرب أنت من حبل الورید كم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم أنادي فی القفار كی اكتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام كه چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی اللّه علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر كای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقی‌ام مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
چون در آمد آن ضریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب
ز انكه واقف بود آن خاتون پاك از غیوری رسول رشكناك
هر كه زیباتر بود رشكش فزون ز انكه رشك از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند چون كه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو كون كی بده‌ست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو كون او را رسد غیرت آن خورشید صد تو را رسد
كه در افگندم به كیوان گوی را در كشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید ور نه پیش نور من رسوا شوید
از كرم من هر شبی غایب شوم كی روم الا نمایم كه روم
تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه كنید باز مست و سركش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز همچو چارق كاو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترك آن كن كه دراز است آن سخن نهی كردست از درازی امر كن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند من همی‌بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح   پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کاین روح راست   عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشك خو   آن که پوشیده‌ست نورش روی او
می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشك‌ور   کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك از آن افزونتر است اندر تنم   کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشك گران آهنگ من   باد و چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل   پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود   جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است   عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کاو بس روشنی است   در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم   از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست   در حجاب نغمه اسرار أ لست

من ندانم که تو ماهی یا وثن   من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا   می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی   گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد   می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت   ترك ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبوسی کشید   تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست   گفت نه مطرب کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی‌حد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور   ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش   می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری   تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز   در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره   هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب   تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس   آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
سخن خایی دراز از بهر چیست   گفت مطرب ز انکه مقصودم خفی است
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای   ز انکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی‌کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن يك گز ز صد گز كم بود   آب اندر دلو از چه كی رود
غرق اين كشتی نيابی ای امير   تا بننهی اندر او من الاخير
من آخر اصل دان كاو طارق است   كشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود   كشتی هش چون كه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان كندن دراز   مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان   دان كه پنهان است خورشيد جهان
گرز بر خود زن منی در هم شكن   ز انكه پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی   عكس تست اندر فعالم اين منی
عكس خود در صورت من ديده‌ای   در قتال خويش بر جوشيده‌ای
همچو آن شيری كه در چه شد فرو   عكس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شكی   تا ز ضد ضد را بدانی اندكی
اين زمان جز نفی ضد اعلام نيست   اندر اين نشات دمی بی‌دام نيست
بی‌حجابت بايد آن ای ذو لباب   مرگ را بگزين و بردر آن حجاب
نه چنان مرگی كه در گوری روی   مرگ تبديلی كه در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد   روميی شد صبغت زنگی سترد
خاك زر شد هيات خاكی نماند   غم فرح شد خار غمناكی نماند
مصطفی زين گفت كای اسرار جو   مرده را خواهی كه بينی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاكدان   مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را اين دم به بالا مسكنی است   گر بميرد روح او را نقل نيست
ز انكه پيش از مرگ او كردست نقل   اين به مردن فهم آيد نه به عقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر كه خواهد كه ببيند بر زمين   مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنين
مر ابو بكر تقی را گو ببين   شد ز صديقی امير المحشرين
اندر اين نشات نگر صديق را   تا به حشر افزون كنی تصديق را
پس محمد صد قيامت بود نقد   ز انكه حل شد در فنای حل و عقد

زادهی ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همیپرسیدهاند ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنان که مردهام من قبل موت ز آن طرف آوردهام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانیاش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند دمبهدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین تا ببرد بیخ بغض و رشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشك بر عجزی مهایست دان که با عاجز گزیده معجزی است
عجز زنجیری است زنجیرت نهاد چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سختتر افشردهام در شر قدم که لفی خسرم ز قهرت دمبهدم
از نصیحتهای تو کر بودهام بت شکن دعوی بتگر بودهام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلك میزند گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را دربافتی رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کند اندر بکا شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
يك غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاك روح شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه‌ی حلب

گفت آری لیك کو دور یزید کی بدهست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بوده‌ستید تا اکنون شما که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان ز انکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه دْرانیم و چون خاییم دست
چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شاذُروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملك است و گش و شاهنشهی / گر تو يك ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / ز انکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاك کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیل / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند يك خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آورد اشتلم
ز آن سبب قُلْ گفته‌ی دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بوذ / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احول است / ور نه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترك علم از کجا جوییم سلم از ترك سلم
از کجا جوییم هست از ترك هست از کجا جوییم سیب از ترك دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین دیده‌ی معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود گر دو دیده مبدل و انور شود
ز آن نماید این حقایق ناتمام که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین به چند و آن به چند از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری کو مزاح گنگلی سرسری
چون که در ملکش نباشد حبه‌ای جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زر است مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبست من
مشتری گر چه که سست و بارد است دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور نیم شب نبود گه این شرو شور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس که در این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل نزد من خون نیست آب است ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گران است و جماد مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام
آن چه گفتی کاندر این خانه و سرا نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است بلکه صاحب خانه جان مختبی است
پر همی‌بیند سرای دوست را آن که از نور اله استش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان او پیش رو

صورتی کاو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها / بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیك آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیایش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی‌بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / و آن دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم بر در به اومیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره‌ی چندی ز اشك / می‌دهد کوثر که آرد قند رشك
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشك چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین در این بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملك نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / کوه نتواند کشیدن رختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی بنده‌ی بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کاو قراری می‌دهد ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آن گه قرار رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق یك دمی بالا و یك دم پست عشق
او همی‌گرداندم بر گرد سر نه به زیر آرام دارم نه ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر در عناصر جوشش و گردش نگر
ز انکه گردشهای آن خاشاك و کف باشد از غلیان بحر با شرف
باد سر گردان ببین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دل خوشی گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
ماه گردون چون در این گردیدن است گاه تاریك و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گه سیاستگاه برف و زمهریر
چون که کلیات پیش او چو گوست سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یك جزوی دلا زین صد هزار چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر گه در آخور حبس گاهی در مسیر
چون که بر میخت ببندد بسته باش چون که بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد در سیه رویی خسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار تا نگردی تو سیه رو دیگوار
ابر را هم تازیانه‌ی آتشین می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سوم بار گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش تا نیاید آن خسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب منخسف بینی و نیمی نور تاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیك و خواه بد فاش و ستیر | بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد | خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد | نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد | فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد | رخت را امشب گرو خواهیم کرد
ز آن شراب لعل جان جان فزا | لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دل فروز | خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش می‌آیدم | تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نك هلالی با بلالی یار شد | زخم خار او را گل و گلنار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد | جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود | جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد | بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش حبذا لی حبذا
چون که صدیق از بلال دم درست | این شنید از توبه‌ی او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه الصلاة و السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی | گفت حال آن بلال با وفا
کان فلك پیمای میمون بال چست | این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است ز آن جغدان به رنج | در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند | پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او این است کاو باز است و بس | غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود | هستشان بر باز ز آن خشم جهود
که چرا می یاد آری ز آن دیار | یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی | فتنه و تشویش در می‌افگنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر | تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی | نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات | که بگویی ترك شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش می‌کنند | تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد | او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین | سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده ست | تا در توبه بر او بسته شده ست
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز انکه آن حسن زر اندود آمده ست | ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
چون رود نور و شود پیدا دخان | بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود | جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی‌آن نگار | گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست | باز گشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش | زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
ز انکه کان را در زری نبود شریك | مرحبا ای کان زر لا شك فیك
هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تا به کان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب | مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
عشق ربانی است خورشید کمال | امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت | رغبت افزون گشت او را هم به گفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتری است
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کاو اسیر اللّه فی الارض آمده ست / سخره‌ی خشم عدو اللّه شده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریك خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندر این من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را از این طفلان گول / می‌خرد با ملك دنیا دیو غول
آن چنان زینت دهد مردار را / که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر / کز خسان صد کیسه برباید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را به سحری دوختند / تا چنین جوهر به خس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
پیش خر خر مهره و گوهر یکی است / آن اشك را در در و دریا شکی است
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کاو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در و التین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع　　من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران　　رفت این صدیق سوی آن خران
حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود　　رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سر مست و پر آتش نشست　　از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی اللّه را چون می‌زنی　　این چه حقد است ای عدوی روشنی
گر ترا صدقی است اندر دین خود　　ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در دین جهودی ماده‌ای　　کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
در همه ز آیینه‌ی کژ ساز خود　　منگر ای مردود نفرین ابد
آن چه آن دم از لب صدیق جست　　گر بگویم گم کنی تو پای و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات　　از دهان او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان　　نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را　　بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنانك از چشمه‌ی چشم تو نور　　او روان کرده ست بی‌بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست　　روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش　　مدرك صدق کلام و کاذبش
آن چه باد است اندر آن خرد استخوان　　کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد رو پوشست و بس　　در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی‌احتجاب　　ز آنك الاذنان من الرأس ای مثاب
گفت رحمت گر همی‌آید بر او　　زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت　　بی‌مئونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود　　بنده‌ای دارم نکو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر　　در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام　　بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن چنان که ماند حیران آن جهود　　آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود　　سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بر این افزون بده بی‌هیچ بد
یك نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشید می / خود به عشر اینش بفروشید می
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
کاو به نزد من همی‌ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخ است او سیه تاب آمده / از برای رشك این احمق کنده
دیده‌ی این هفت رنگ جسمها / درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملك و مال خویش
ور مکاس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی ز انکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه‌ی سر بسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقه‌ی پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فرو شد خود کسی
بخت با جامه‌ی غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین وَ لِيَ دِينِ ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال و ز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات و ز درون خاك سیاه بی‌نبات
همچو ابری خالیی پر قر و قر نه در او نفع زمین نه قوت بر
همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند چون به خویش آمد ز شادی اشك راند
مصطفایش در کنار خود کشید کس چه داند بخششی کاو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نه که تاثیر از قدر معمول نیست لیك تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون‌باشد مرام گو چنان که تو ندانی و السلام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار		هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است		بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا		خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب		که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما		همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال		هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را		آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد		جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد		مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من		جز به خواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور		حور جستم خود بدیدم رشك حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن		یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو		جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا		هست این نسبت به تو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم		مر خدا را پیش موسای کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم		چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق به مدحی بر گرفت		گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها		ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید		از جهان کهنه‌ی نو کن رسید
ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست		صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست
ابشروا یا قوم إذ جاء الفرج		افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه‌ی هلال		در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می‌گفتی از بیم عدو		کوری او بر مناره رو بگو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر		خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و در این گند و شپش		هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من　　کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آن چنان کر شد عدوی رشك خو　　گوید این چندین دهل را بانگ کو
می‌زند بر روش ریحان که طری است　　او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد　　کور حیران کز چه دردم می‌کند
این کشاکش چیست بر دست و تنم　　خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آن که در خوابش همی‌جویی وی است　　چشم بگشا کان مه نیکو پی است
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود　　کان تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی　　نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یك دم بدین کوران دهد　　تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور،

داند اعمی که مادری دارد　　لیك چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد اللّه بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال　　بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش　　خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس‌تری　　سوی سنگی می‌روی از گوهری
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید　　خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر　　باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده　　یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت　　باز می‌رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون گفت او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است زین سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت سر کند قوت ز شاخ نیك بخت
چون که کردی دم او را آن طرف گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو نه سپس رو نه حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسای کلیم تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند خر بطان در پایگه انداختند

مثل

آن چنان که کاروانی می‌رسید در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندر این برد العجوز تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بینداز از برون و آنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنی است در میا با آن که این مجلس سنی است
بد هلال استاد دل جان روشنی سایس و بنده‌ی امیر مومنی
سایسی کردی در آخور آن غلام لیك سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نه پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی | بر مناره شاه بازی پر فنی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی | لیك موی اندر دهان مرغ نی
و آن که او ینظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل | و آن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ | خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس | غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ | که بد آن پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در منقار او | هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال | مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر | که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی | هیچ کس از حال او آگاه نی
آن که کس بود و شهنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد | که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان | و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم | للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید | او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست | کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر | جان همی‌افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او | کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم اللّه مشرف کن وطن		تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان		که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم		من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست		هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاك پای آن کسی		که به باغ لطف تست‌اش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو		همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده		بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست		این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال		که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست		لیك روز چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است		سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را

رفت پیغمبر به رغبت بهر او		اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید		وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر		همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات		بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است		بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی		دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او		گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید		دامن پاك رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان		روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد		بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری		ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب		که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه‌ای کاو گل چرد　　آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آن که مصطفی صلی اللّٰه علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات　　کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی　　خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم　　در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید　　جست او از خواب خود را شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند　　بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار　　چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید　　در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان　　گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بی‌چونی دهدشان استخوان　　در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام　　تو بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان　　این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب　　غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاك نیست　　هر که او در حوض ناید پاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم　　کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر اومید او　　حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام　　که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور　　پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش　　ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب　　جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده‌ی خورشید هم نور رب است　　بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند　　یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصه‌ی هلال   داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بری است   آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
درس گوید شب به شب تدریج را   در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام   پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش   کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلك   در یکی لحظه به کن بی‌هیچ شك
پس چرا شش روز آن را در کشید   کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است   ز انکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود   اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه   کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدی ای اقرعك هم قرع‌وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی   لیك آخر خشك و بی‌مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود   ز انکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان   پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی   لیك در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد   قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام   عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی   آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی   عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد   ای شقیی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد   ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر دم‌به‌دم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یك سر موی از معاد اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یك روزی به خواجه‌ی گیلیی نان پرستی نر گدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان خوش به خان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام حق ترا آن جا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز انکه قدر مستمع آید نبا بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چون که مجلس بی‌چنین پیغاره نیست از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مر او را راس مال و پایه‌ای نه پذیرای قبول مایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی نه در او معنی و نه معنی کشی
نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست

سائلی آمد به سوی خانه‌ای — خشك نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست — خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پی هم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه — گفت آخر نیست جویا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس — چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید — اندر آن خانه به حسبت خواست رید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم — تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار — دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند — که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار — خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی — نه چو لکلك که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ — تا دکان فضل کالله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید — از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — ز انکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف — موی ابرو پاك کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر — سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید — می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود	تا نگین حلقه‌ی خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد	چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو	می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین	عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد	گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود	گفت ای قحبه‌ی قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام	نه ز جز تو قحبه ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی	در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس	ترك من گوی ای عجوزه‌ی دردبیس
چند دزدی عشر از علم کتاب	تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا	تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد	شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد	از رخت این عشرها اندر فتد
چون که آید خیز خیز آن رحیل	گم شود ز آن پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست	وای آن که در درون انسیش نیست
صیقلی کن یك دو روزی سینه را	دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران	شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل به خورشید تموز	آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل به سوز مریمی	شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا	نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید	خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب	گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل	که رگ دست است با دل متصل

چون که دل غیب است خواهی زو مثال　　زو بجو که با دل استش اتصال
باد پنهان است از چشم ای امین　　در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او وزان یا از شمال　　جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو　　وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات　　باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی　　بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست　　کمترین آن که شود همسایه مست
پس جلیس اللَّه گشت آن نیك بخت　　کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر　　یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه　　متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست　　آن پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر　　حبذا نان بی‌هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی‌کمی　　حبذا بی‌باغ میوه‌ی مریمی
بر زند از جان کامل معجزات　　بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاك　　مرغ آبی در وی ایمن از هلاك
عجز بخش جان هر نامحرمی　　لیك قدرت بخش جان هم دمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر　　پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است　　وین اثرها از موثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی　　همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی　　گر چه پنهان است اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است　　چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت　　چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست　　چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر　　پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را　　چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو حق تعالی اعْمَلُوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلی کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست راست می‌کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه ز انکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یك طراق گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند سبلت و ریشش یکایك بر کند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا		آن قفا واگشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق		لیك پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد		کان تریاق است و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای		از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا		و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را		تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید		بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن		تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد		در فتادند و سر و سر باد داد
سر نگون افتادگان را زین منار		می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین		شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر		که در آن سودا بسی رفته ست سر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم		لیك او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند به کام		کاو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد		که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کاو		دید دوزخ را همین جا مو به مو
دید عرش و کرسی و جنات را		تا درید او پرده‌ی غفلات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر		چشم از اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست		هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست		روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست		بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست		در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست		در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند		نیستها را طالبند و بنده‌اند
ز انکه کان و مخزن صنع خدا		نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان / از عدم آن گه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر / در کمین لا چرایی منتظر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که به شستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست / تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز / هم بر این بشنو دم عطار نیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

رحمه اللّه علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یك غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودك بر این تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشك می‌راندی به سوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودك گریه‌ام ز آن است زار　　که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان　　بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب　　جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر　　زین چنین نفرین مهلك سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی　　که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی　　در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب　　که مثل گشته ست در ویل و کرب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو　　غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان　　مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت　　طبع از او دایم همی‌ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد　　خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل　　کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین　　همچو کودك اشك باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادر است　　لیك از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد　　ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را　　نی شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را　　که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش　　صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون　　کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران　　کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست　　دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا　　هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان　　کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا　　از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین　　با لبن که لا أُحِبُّ الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان کاتشی مانده به راه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید خویهای انبیا را پرورید
بره‌ای بدهی رمه بازت دهد پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان به کف پنهان کند تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان ز آن کس مکتوم او شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما ز آن ذو دلال درنیایند از فن او در جوال
حاصل آنك از هر ذکر ناید نری هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
دوستی جاهل شیرین سخن کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود		کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان		جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را		آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد		بال زاغان را به گورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم		که چو پازهر است و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش		رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی		آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست		هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست
چون برون شد این خیالات از میان		گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

راست گفته ست آن سپهدار بشر		که هر آن که کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت		بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را		مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول		آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست		ز آنست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف		کف ز دریا جنبد و یابد علف
چون که بحر افکند کفها را به بر		تو به گورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان		بحر افکنده ست در بحرانتان
تا بگویندت به لب نی بل به حال		که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی‌ز موج		خاك بی‌بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین		کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید به کار		باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب		لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر		در نظر رو در نظر رو در نظر

یك نظر دو گز همی‌بیند ز راه | یك نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار | سرمه جو و الله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی | کوش دایم تا بر این بحر ایستی
چون که اصل کارگاه آن نیستی است | که خلا و بی‌نشان است و تهی است
جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد | کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون تر است | کار حق و کارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالایین طبق | بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال | کار فقر جسم دارد نه سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار | کاوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذب است لیك ای خواجه‌تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
ز انکه ترك کار چون نازی بود | ناز کی در خورد جان‌بازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام | امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن به قصه‌ی صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یك قفا | سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه‌ی تسلیم اندر کردنم | بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او به یك مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویران است و بشکسته وتد   او بهانه می‌جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد   عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله‌اش   مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش   از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود   لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاك داری کله را   تو ز یك قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است   تا شفق غماز خورشید آمده ست
آن قسم بر جسم احمد راند حق   آن چه فرموده ست کلا و الشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی   گر از آن یك دانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است   در مکافات جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی   از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده ست از کرده‌هات   که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات   جرم گردون رشك بردی بر صفات
لیك محبوسی برای آن حقوق   اندك اندك عذر می‌خواه از عقوق
تا به یك بارت نگیرد محتسب   آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش   دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان   کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخم دره او را ده جزا   آن چنان که رای تو بیند سزا
کان که از زجر تو میرد در دمار   بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد   نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق | آینه‌ی هر مستحق و مستحق
کاو ادب از بهر مظلومی کند | نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله ست | گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آن که بهر خود زند او ضامن است | وان که بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد | آن پدر را خون بها باید شمرد
ز انکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او | پس نبود استا به زجرش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده ست | لاجرم از خون بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار | بی‌خودی شو فانیی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هر آن چه تو کنی | ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین | هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر | مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرم است خوب | قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است | غیر واحد هر چه بینی آن بت است
بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره‌ی و النجم زود | لیك آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | هم سری بود آن که سر بر در زدند
بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور | با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار | و آن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر | تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام | این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست | شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند	صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
مرده از یك روست فانی در گزند	صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یك قتل است و این سیصد هزار	هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گر چه کشت این قوم را حق بارها	ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یك در سرار	کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر	می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
و الله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضا دار حی‌ام	حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
این به صورت گر نه در گور است پست	گورها در دودمانش آمده ست
بس بدیدی مرده اندر گور تو	گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد	عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد	هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد	کان که زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست	که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه ش دمید	زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب	نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین	این همه زین است و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر	و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن به شرح	هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد	نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد	پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش	هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او	سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
این روا باشد که خر خرسی قلاش	صوفیان را صفع اندازد به لاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم	گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن آن سه دیگر را به او ده بی‌سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست که قصاص سیلی‌ام ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم من شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی حکم تو عدل است لا شك نیست غی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر آن چه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن که به دست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر گر چه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده‌ای چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
باژگونه نعل در ره تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار یار کن با چشم خود دو چشم یار
أَمْرُهُمْ شُورى بخوان اندر صحف یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه چون که نیکو بنگری یار است راه
چون که در یاران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش جمله جمعند و یك اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان
آن که معصوم ره وحی خداست چون همه صاف است بگشاید رواست
ز انکه ما ینطق رسول بالهوی کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال تا نگردی همچو من سخره‌ی مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یك کان است زر این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون که جمله از یکی دست آمده ست این چرا هشیار و آن مست آمده ست

چون ز يك درياست اين جوها روان | اين چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست | صبح صادق صبح كاذب از چه خاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را كحل | از چه آمد راست بينی و حول
چون كه دار الضرب را سلطان خداست | نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من | اين خفير از چيست و آن يك راه زن
از يك اشكم چون رسد حر و سفيه | چون يقين شد الولد سر ابيه
وحدتی كه ديد با چندين هزار | صد هزاران جنبش از عين قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفيا خيره مشو | يك مثالی در بيان اين شنو
همچنان كه بی‌قراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان
او چو كه در ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده‌ی او گريه‌ها انگيخته | آب رويش آبروها ريخته
اين همه چون و چگونه چون زبد | بر سر دريای بی‌چون می‌طپد
ضد و ندش نيست در ذات و عمل | ز آن بپوشيدند هستيها حلل
ضد، ضد را بود و هستی كی دهد | بلك ازو بگريزد و بيرون جهد
ند چه بود مثل مثل نيك و بد | مثل مثل خويشتن را كی كند
چون كه دو مثل آمدند ای متقی | اين چه اوليتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند | چون كفی بر بحر بی‌ند است و ضد
بی‌چگونه بين تو برد و مات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
كمترين لعبت او جان تست | اين چگونه و چون جان كی شد درست
پس چنان بحری كه در هر قطر آن | از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
كی بگنجد در مضيق چند و چون | عقل كل آن جاست از لا يعلمون
عقل گويد مر جسد را كای جماد | بوی بردی هيچ از آن بحر معاد
جسم گويد من يقين سايه‌ی توام | ياری از سايه كه جويد جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست — که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری — خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد — باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی‌جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود — عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار — در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است — گر چه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد — زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان — صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان — منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
کاو نه آن شاه است کت سیلی زند — پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها — سیلیی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان — چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند — ز آن بلا سرهای خود افراشتند
لیك حاضر باش در خود ای فتی — تا به خانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس — که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان — ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش — بر نیآوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را — دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب — ایمنی را خوف نآوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش — گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه‌ی پاره ربایی در برین می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند درزی نامه‌ای گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبیّ علیه السلام ان اللّه یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جد معلم از صبی است
چنگیی را کاو نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی نآوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چون که دزدیهای بی‌رحمانه گفت که کنند آن در زیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها کشف می‌کرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز بینی آن جا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان و آن گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است و آن فضایح را به کوی انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد حیف آمد ترك را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما کیست استاتر در این مکر و دغا

دعوی‌کردن ترك و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطی است نامش پور شش　　اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب　　او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چیست تر　　مات او گشتند در دعوی مپر
رو به عقل خود چنین غره مباش　　که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترك و بست آن جا گرو　　که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود　　او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من　　بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسبی از شما　　واستانم بهر رهن مبتدا
ترك را آن شب نبرد از غصه خواب　　با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل　　شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد　　جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترك بیش　　تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی　　پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ　　زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را　　زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد　　در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار　　بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر　　و ز کرمها و عطای آن نفر
و ز بخیلان و ز تحشیراتشان　　از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون　　می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترك خندیدن گرفت از داستان　　چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران   از جز حق از همه احیا نهان
حق همی‌دید آن ولی ستار خوست   لیك چون از حد بری غماز اوست
ترك را از لذت افسانه‌اش   رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی   ترك سر مست است در لاغ اچی
لابه کردش ترك کز بهر خدا   لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا   که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد   ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
همچنین بار سوم ترك خطا   گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار   کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه   مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ   که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترك خطا   لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن و بی‌داد را
گفت مولع گشت این مفتون در این   بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او   که به من بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود   چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست   بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به گور جهل و شك   چند جویی لاغ و دستان فلك
تا به کی نوشی تو عشوه‌ی این جهان   که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد   آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام   جامه‌ی صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد   چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد   تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی‌ای طواشی بر گذر　　وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس　　این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده‌ی چه رمزی ار دانستیی　　تو بجای خنده خون بگرستیی
اطلس عمرت به مقراض شهور　　برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام　　لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او　　و ز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او　　و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست　　بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم　　لاغ را پس کلی‌ات مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران　　عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
آن یکی می‌شد به ره سوی دکان　　پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه　　بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یك زن کرد و گفت ای مستهان　　هی چه بسیارید ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین　　هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط　　تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن　　فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار　　کز فلك می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش　　تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او　　مرده‌ی اویید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را　　نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند　　این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب　　نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان　　که کند سودای ما را بی‌زیان

آن که آتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آن که گل آرد برون از عین خار	هم تواند کرد این دی را بهار
آن که زو هر سرو آزادی کند	قادر است ار غصه را شادی کند
آن که شد موجود از وی هر عدم	گر بدارد باقی‌اش او را چه کم
آن که تن را جان دهد تا حی شود	گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملك	بندگان خویش را ای منتهك
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین	چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یك بدی	علم و حکمت باطل و مندك بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است	چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام	وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهلتر از بعد حق و غفلت است
ز انکه اینها بگذرند آن نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را به یکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا	تا به کی باشم در این خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم	گر چه عورم دست و پایی می‌زنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم از منت این هر دو هست و نیست گم

آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می‌خورد کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یك سؤالت می‌کنم مرد درویشم همین آمد فنم

این درشت است و غلیظ و ناپسند لیك بندیش ای زن اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنان ای خواجه‌ی تشنیع زن از بلا و فقر و از رنج و محن

لا شك این ترك هوا تلخی ده است لیك از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت است و خشن لیك این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذو المنن گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است لیك آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دلند سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ای تو جویای نوادر داستان هم فسانه‌ی عشق بازان را بخوان

بس بجوشیدی در این عهد مدید ترك جوشی هم نگشتی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری وانگه ار نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد تو سپستر رفته‌ای ای کور لد

خود نبود از والدینت اختیار هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشیش که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نه من پیش از او زاییده‌ام بی‌ز ریشی بی‌جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای یك قدم ز آن پیشتر ننهاده‌ای

همچنان دوغی ترش در معدنی خود نکردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمرهی طینه دری گر چه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشتهای گر چه از باد هوس سر گشتهای
همچو قوم موسی اندر حر تیه ماندهای بر جای چل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله خویش میبینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کز او یابیدهای بینهایت لطف و نعمت دیدهای
گاو طبعی ز آن نکوییهای زفت از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستهست از عدم چند شادی دیدهاند و چند غم
ز انکه بیلذت نروید هیچ جزو بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بیز مستی و ز لاغ بیبهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گر چه آتش سخت پنهان میتند کف به ده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وامانده دهان چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند لاجرم مستور پرده‌ی ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش بلبلا ترك زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد هر دم افسانه‌ی زمستان می‌کند
ذکر آن ارياح سرد و زمهرير اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا می‌کند افسانه‌ی لطف خدا
قصه‌ی دور تبسمهای شمس و آن عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی ز آن دم نومید کن واجستیی
گفتییش ای غصه‌ی منکر به حال راتبه‌ی انعامها را ز آن کمال
گر به هر دم نه‌ات بهار و خرمی است همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر، قانون کپی است و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
با کپی خویان تهتکها چه کرد با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب

آن یکی بی‌چاره‌ی مفلس ز درد | که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا | کای خداوند و نگهبان رعا
بی‌ز جهدی آفریدی مر مرا | بی‌فن من روزی‌ام ده زین سرا
پنج گوهر دادی‌ام در درج سر | پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو | من کلیلم از بیانش شرم رو
چون که در خلاقی‌ام تنها توی | کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد | عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال | از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت | عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود | هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا | از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ار جای خداوند کریم | در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال | از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار | بی‌از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی‌از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر | نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج | گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان | قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست | زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ | در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یك رنگی عیسای ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمده است | هر چه آن جا رفت بی‌تلوین شده ست
خاك را بین خلق رنگارنگ را | می‌کند یك رنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است | خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است — از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
آن چنانك از صقل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرك و ترسا و مغ — جملگی يك رنگ شد ز آن الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن — گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك يك رنگی که اندر محشر است — بر بد و بر نیك کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود — نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها — این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس — دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی — عالم يك رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان — این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه — نوبت قبط است و فرعون است شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند — این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر — تا شود امر تَعالَوْا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج — بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناك — مومنان را عید و گاوان را هلاك
جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینة — تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند — تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان — نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر — نیست لایق عود و مشك و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست — کی دهد آن که جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی گشته باشد خفیه همچون مریمی
آن چنان که در تن مردان زنان خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خور است کفش آن پا کلاه آن سر است
تا به مطلب در رسد هر طالبی تا به غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند وان که کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چار یار مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
قبله‌ی عارف بود نور وصال قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
قبله‌ی زاهد بود یزدان بر قبله‌ی مطمع بود همیان زر
قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
قبله‌ی باطن نشینان ذو المنن قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار و آن سگان را آب تتماج و تغار
لایق آن که بدو خو داده‌ایم در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی پس چه از در خورد خویت می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو   واقعه‌ی بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است   سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر   پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شوکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو   ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان   می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره‌ی او بر دریدی از قلق   گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یك فرح آن کز پس ششصد حجاب   گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت   شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار   ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب   پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او   دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد   این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند   وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها   چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست   کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف   که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود   بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای   بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی یك کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کآن فزون آمد ز ماه آسمان
کآن که می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه‌ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و در در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / و آنگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیك جای گنج را نشناختی
چون که این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست / که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند ز آن قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد يك حبه از گنج آشكار　　ليك پيچيدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنينم تلخ كام　　كه زيان و سود اين بر من حرام
بو كه بختت بر كند زين كان غطا　　ای شه پيروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه　　تير می‌انداخت و بر می‌كند چاه
هر كجا سخته كمانی بود چست　　تير داد انداخت و هر سو گنج جست
غير تشويش و غم و طامات نی　　همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نوميد شدن آن پادشاه از يافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چون كه تعويق آمد اندر عرض و طول　　شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه كند　　رقعه را از خشم پيش او فگند
گفت گير اين رقعه كش آثار نيست　　تو بدين اوليترى كت كار نيست
نيست اين كار كسی كش هست كار　　كه بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل اين ماخوليا　　منتظر كه رويد از آهن گيا
سخت جانی بايد اين فن را چو تو　　تو كه داری جان سخت اين را بجو
گر نيابی نبودت هرگز ملال　　ور بيابی آن به تو كردم حلال
عقل راه نااميدی كی رود　　عشق باشد كآن طرف بر سر دود
لا ابالی عشق باشد نی خرد　　عقل آن جويد كز آن سودی برد
ترك تاز و تن گداز و بی‌حيا　　در بلا چون سنگ زير آسيا
سخت رويی كه ندارد هيچ پشت　　بهره جويی را درون خويش كشت
پاك می‌بازد نباشد مزد جو　　آن چنان كه پاك می‌گيرد ز هو
می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی　　می‌سپارد باز بی‌علت فتی
كه فتوت دادن بی‌علت است　　پاك بازی خارج هر ملت است
ز انكه ملت فضل جويد يا خلاص　　پاك بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌كنند　　نی در سود و زيانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

چون که رقعه‌ی گنج پر آشوب را شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای او کور است و کر
ز انکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله‌ی عقلها منقوش اوست روی جمله‌ی دلبران رو پوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعی
پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید از کرم لبیك پنهان می‌شنید
چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیك بود گوش اومیدش پر از لبیك بود
بی‌زبان می‌گفت اومیدش تعال از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته‌ست تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف هم به گرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را　　خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست　　گر چه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کاو کرد آشکار　　آن چه پنهان است یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی　　یك دهان پنهانست در لبهای وی
یك دهان نالان شده سوی شما　　های و هویی در فکنده در هوا
لیك داند هر که او را منظر است　　که فغان این سری هم ز آن سر است
دمدمه‌ی این نای از دمهای اوست　　های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر　　نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی و ز چه پهلو خاستی　　کاین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای　　در دل دریای آتش رانده‌ای
نعره‌ی یا نار کونی باردا　　عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل　　کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل پاره‌ها　　که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست　　باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی　　تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم　　چون علی سر را فرو چاهی کنم
چون که اخوان را دل کینه‌ور است　　یوسفم را قعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم　　چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین　　وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر　　ز انکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه　　از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست　　از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو　　در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران　　خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند　　لیك ریش از رشك ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او — که همی‌دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید از او — پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چه بیند مرد عام — که نبیند پیر اندر خشت خام
آن چه لحیانی به خانه‌ی خود ندید — هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای — همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشك گوهری — در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدان است جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراك او — دور از آن دریا و موج پاك او
نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ — لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چون که جفت احولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکیی ز آن سوی وصف است و حال — جز دویی نآید به میدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن — یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت وگه کلام — احولانه طبل می‌زن و السلام
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشك پر مکر و مجاز — لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب — ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست — صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس اللّه سره

رفت درویشی ز شهر طالقان — بهر صیت بو الحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز — بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آن چه در ره دید از رنج و ستم — گر چه در خورد است کوته می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه که به بی‌هوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریش‌خند بی‌حساب آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی‌اند این قوم و گوساله پرست در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفه اللیل است و بطال النهار هر که او شد غره‌ی این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت کو عمر کو امر معروفی درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس　　روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت　　آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل　　زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا　　کی بگرداند ز خاك این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب　　تا به گردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم　　قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال　　هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت　　آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
مظهر عز است و محبوب بحق　　از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست　　سجده آرد مغز را پیوست پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز　　هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس　　کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی　　چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور　　باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو　　شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب　　کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح　　هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رست　　نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان　　نیم موجی تا به قعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند　　سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ　　ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر　　کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارف است　　معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است　　معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد　　جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست　　کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست　　پوست بنده‌ی مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد　　پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود　　پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمی است بگشا درنگر　　بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان　　که کند تف سوی مه یا آسمان
تف به رویش باز گردد بی‌شکی　　تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف بر او بارد ز رب　　همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملك شهریار　　سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بنده‌ی ماه وی‌اند　　شرق و مغرب جمله نان خواه وی‌اند
ز انکه لولاك است بر توقیع او　　جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك　　گردش و نور و مکانی ملك
گر نبودی او نیابیدی بحار　　هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین　　در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند　　میوه‌ها لب خشك باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره　　صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر استت همه زر و حریر　　هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح　　چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا　　پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص　　تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیك با خانه‌ی شهنشاه زمن　　این چنین گستاخیی نآید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی　　ور نه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی　　شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین کاعتراض من بر او کفر است و کین
من که باشم با تصرفهای حق که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیك آن بیشه

اندر این بود او که شیخ نامدار زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست هم سواری می‌کند بر شیر مست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
لیك یك یك را خدا محسوس کرد تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو گفت آن را مشنو ای مفتون ز دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یك به یك آن ذو فنون آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کآن تحمل از هوای نفس نیست آن خیال نفس تست آن جا مه‌ایست
گرنه صبرم می‌کشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق مست و بی‌خود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست کر و فر ملحمه‌ی ما تا کجاست
تا کجا آن جا که جا را راه نیست جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور نور نور نور نور نور نور
بهر تو گر پست کردم گفت و گو تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور
بی‌ز ضدی ضد را نتوان نمود و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت چالش و پیکار آن چه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد ضد نور پاك او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن و قرن این دو فریق تا به فرعون و به موسای شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی با ابو جهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر برد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه‌ای را کاو ستون این تن است دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چون که حق قهری نهد در نان تو چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه‌ی شگرف سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر زو پناه آری به سوی زمهریر
تو دو قله نیستی يك قله‌ای غافل از قصه‌ی عذاب ظله‌ای
امر حق آمد به شهرستان و ده خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست گر ترا عقلی است آن نکته بس است
تو نظر داری و لیك امعانش نیست چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد لیك ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران دل فسردت روبه خورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی نك به سوفسطایی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب‌خوایی است گر بگویی خلق را رسوایی است

چیست امعان چشمه را کردن روان   چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن   باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او بر این هر دو نهاد   بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آن که بر فرمان رود   گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد

مومنان از دست باد ضایره   جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو   بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند   تا به حرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند   قصدش آن که ملك گردد پای بند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص   تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد   یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت   نه برای بردن گردون و رخت
لیك دادش حق چنین خوف وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت   هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین   کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیك و بد   هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است   که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی   لیك محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است   نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور   بایزید وقت بودی گاو و خر
آن که تن را مظهر هر روح کرد   وان که کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو   او کند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یك جلف مست / کور پندارد لگد زن اشتر است
ز انکه آن دم بانك اشتر می‌شنید / کور را گوش است آیینه، نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود / یا مگر از قبه‌ای پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود / آن که او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمك وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کآن پند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کآن می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نآید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قامُوا کُسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم		بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال		آتش جان بین کز او سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان		زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او		كُلُّ شَيْ‏ءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه
در وجوه و وجه او رو خرج شو		چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست		هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله‌ی حروف گشته مات		وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت		وصل بی و سین الف را بر نتافت
چون که حرفی بر نتابد این وصال		واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی است		خامشی اینجا مهم تر واجبی است
چون الف از خود فنا شد مکتنف		بی و سین بی‌او همی‌گویند الف
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ بی‌وی است		همچنین قال اللَّه از صمتش بجست
تا بود دار و ندارد او عمل		چون که شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد		مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاك هست		می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاك و بودش جف کند		خاك سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد		بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج		حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشك نه		هم ز لعبت گو که کودك راست به
تا ز لعبت اندك اندك در صبا		جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی‌یابد صبی		گر چه با عقل است در ظاهر ابی
کودك دیوانه بازی کی کند		جزو باید تا که کل را فی کند
نك خیال آن فقیرم بی‌ریا		عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم		ز انکه در اسرار هم راز وی‌ام
طالب گنجش مبین خود گنج اوست		دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یك پشیز بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما سر بر آوردی عیان که انی انا
اسْجُدُوا لِآدَمَ ندا آمد همی کآدمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا اللَّه گفت گشت لا الا اللَّه و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار تو به قصد کشف گردی جرم دار
لیك من اینك بر ایشان می‌تنم قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام می‌خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند تا کنند این چشمه‌ها را خشك بند
کی شود این چشمه‌ی دریا مدد مکتبس زین مشت خاك نیك و بد
لیك گوید با شما من بسته‌ام بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها خاك خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته‌ای هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها یك به یك بئس البدل دان آن ترا
لیك خورشید عنایت تافته ست آیسان را از کرم دریافته ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته عین کفران را انابت ساخته
هم از این بد بختی خلق آن جواد منفجر کرده دو صد چشمه‌ی وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار و ز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل — کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم — بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر — ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز
زیو حرص و آز و مستعجل تگی — نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم — کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم — ز آن گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کاو زد همو بگشایدش — مهره کاو انداخت او بربایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن — کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر — در دعاکردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب — همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی — خود همی‌گوید الستی و بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود — از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی که در آن لیل وحش گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبك از شب همچون نهنگ ذو الحبك
از مقامات وحش رو زین سپس هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحران را چشم چون رست از عما کف زنان بودند بی‌این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیك حق اصحاب و نااصحاب را در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق معتقان رحمت‌اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم که بر این جان و بر این دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را وی بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانیا پالیز کن هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا ور نه خاکی را چه زهره‌ی این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
برده در دریای رحمت ایزدم تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
گر به خویشم هیچ رای و فن بدی رای و تدبیرم به حکم من بدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان وقت خواب و بی‌هشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهی است ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی دل تنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست میم ام تنگ است الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلی است میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بی‌هشی خود هیچ من　　در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه　　نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا　　که ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو داراییم کن　　رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم　　بر در تو چون که دیده نیستم
آب دیده‌ی بنده‌ی بی‌دیده را　　سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین　　همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق　　با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشك خون باریك ریس　　من تهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشك را مفتون بود　　اشك من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است　　که بدان یك قطره انس و جن برست
چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت　　چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست از دعاکردن مدار　　با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود　　دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن　　ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندر این بود او که الهام آمدش　　کشف شد این مشکلات از ایزدش
کاو بگفتت در کمان تیری بنه　　کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش　　در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی　　صنعت قواسیی برداشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو　　در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آن جا می‌طلب　　زور بگذار و به زاری جو ذهب
آن چه حق است اقرب از حبل الورید　　تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته　　صید نزدیك و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر   وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت   گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود   از مراد دل جداتر می‌شود
جاهَدُوا فِینا بگفت آن شهریار   جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت   بر فراز قله‌ی آن کوه زفت
هر چه افزونتر همی‌جست او خلاص   سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان   هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر   بود از گنج و نشان بد بخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است   جان نادانان به رنج ارزانی است
ز انکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد   لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار   گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد   سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
نه چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت   از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت
علم تیر اندازی‌اش آمد حجاب   و آن مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن   گشته ره رو را چو غول و راه زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند   تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول   تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز   زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز   تا چه خواهد زیرکی را پاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شده   ابلهان از صنع در صانع شده
ز انکه طفل خرد را مادر نهاد   دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر   تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر همره و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
کرده منزل شب به یك کاروانسرا اهل شرق و اهل غرب و ما ورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاید پیش از این پر شوق و باد در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشك و آه لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یك پرد مانند باد سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشك و آه او چون که فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یك بسته طرف اندر این کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران چون گداز تن به وقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل برد آن که در ثوابش بود امل
الکیاسه و الادب لاهل المدر الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید ما لهم ثم سوی اللّه محید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت‌گری قصد تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کاو خویش را کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی قسم دیگر را دهی دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان گر نبودی نوبت آن بد رگان
قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد شب بر او در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا گفت سمعا طاعه اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی داشت اندر ورد راه و مسلکی
یك زمانی هر کسی آورد رو سوی ورد خویش از حق فضل جو
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار رو به هم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش آن چه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد قسم هر مفضول را افضل برد
آن که اندر عقل بالاتر رود خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد پس به معنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن چه دیده بود | تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش | گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور | هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب | بعد از آن ز آن نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست | پس ترقی جست آن ثانیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور | هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد | چون که نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او | می‌گسست از هم همی‌شد سو به سو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم | گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین | چشمه‌ی دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب | از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود | تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم | طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ | می‌گدازید او نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب | گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار | باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه | پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه‌ی او خرقه‌شان | جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته | نغمه‌ی أَرِنِي به هم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود | صورت هر یك دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود | اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی‌دیدم شگرف | صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه‌ی دیگر ملایك مستعین | صورت ایشان به جمله آتشین
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود | بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را به خواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او   که بگردانی از او يك باره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان   نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین   که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه   یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین   هیچ کس از ما نگردد سیر از این
لیك عمر هر که باشد بیشتر   این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن   آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را در این دور لئام   در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود   یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی   عام نآرد بی‌قرینه‌ی فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان   قبحشان را باز دان از فرشان
سوی جامع می‌شد آن يك شهریار   خلق را می‌زد نقیب و چوب دار
آن یکی را سر شکستی چوب زن   و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد   بی‌گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی   تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
يك سلامی نشنود پیر از خسی   تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود   ز انکه دریابد ولی را نفس بد
ز انکه گرگ ار چه که بس استمگری است   لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ور نه کی اندر فتادی او به دام   مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق   چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت سر فرو آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل اشتر بختی سبك بی‌قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
خود همه کس داند ای جان پدر که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند هست صد چندان که این خاك نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان کو نهاد بقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت با کلیم حق و نرد عشق باخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملایك از هنر دربافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که بودم تا کنم ز آن امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم خورده‌ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که و الله خواب راست   تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بو بطر   که به بیداری عیانستش اثر
در گذر از فضل و از جلدی و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون   ما خلقت الإنس إلا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد   کآن فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین   که فرو بردش به قعر خود زمین
بو الحکم آخر چه بر بست از هنر   سر نگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان   نه گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب   در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر   گوه می‌خور در گمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا   در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار   که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزك و چندین زر دهم، و شنیدن دلقك خبر این منادی در ده و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

سید ترمد که آن جا شاه بود   مسخره‌ی او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم   جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز   آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
دلقك اندر ده بد و آن را شنید   بر نشست و تا به ترمذ می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط   از دوانیدن فرس را ز آن نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه   وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جمله‌ی دیوان فتاد   شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست   تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست
یا عدوی قاهری در قصد ماست   یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقك به سیران درشت چند اسب تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان و آن دگر از وهم وا ویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی‌زد از قیاس تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی ز آن ترش دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم یك دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی که فتادم در عجایب عالمی
بعد یك ساعت که شه از وهم و ظن تلخ گشتنش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقك را چنین که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی شاه را او شاد و خندان داشتی
آن چنان خندانش کردی در نشست که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود ز انکه خوارزمشاه بس خون‌ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود یا به حیله یا به سطوت آن عنود
این شه ترمد از او در وهم بود و ز فن دلقك خود آن وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست این چنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آن که شاه زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین جستی نیاید از چو من باری این اومید را بر من متن
گفت شه لعنت بر این زودیت باد که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالك شده واصل شده محفلی واکرده در دعوی‌کده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید یك جوابی ز آن حوالیتان رسید
نی و لیکن یار ما زین آگه است ز انکه از دل سوی دل لا بد ره است
پس از آن یاری که اومید شماست از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشان است از سرار و از جهار لیك بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن بشنو از بنده‌ی کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمده‌ست رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند او به مسخرگی برون شو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن مر او را بی‌دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم ز انکه غماز است سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر که به شر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقك با فغان و با خروش صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر کآن نباشد حق و صادق ای امیر

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است ای وزیر نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آن که می‌رنجاندش از چه گیرد آن که می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقك را سوی زندان برید چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی تا دهل‌وار او دهدمان آگهی
تر و خشك و پر و تی باشد دهل بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار آن چنان که گیرد این دلها قرار
چون طمانینه‌ست صدق با فروغ دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند تا بد آن‌اش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم من نمی‌پرم به دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مستعجلی نبود روا
و انچه باشد طبع و خشم عارضی می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به تا گواریده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلایم می‌زنی تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره‌ی دفع بلا نبود ستم چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا داو مرضاك بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش لیك چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است   موضع شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید   از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است   علم از این رو واجبست و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود   در ثواب از نان و حلوا به بود
ز انکه حلوا بی‌اوان صفرا کند   سیلی‌اش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن   که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد   چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را   بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی   چرك را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن   نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقك من نمی‌گویم گذار   من همی‌گویم تحریی بیار
هین ره صبر و تانی در مبند   صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی   گوشمال من به ایقانی کنی
در روش یَمْشِي مُكِبًّا خود چرا   چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاوِرْهُمْ بدان
أَمْرُهُمْ شُوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور است   بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست   سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
گفت سِیرُوا می‌طلب اندر جهان   بخت و روزی را همی‌کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول   آن چنان عقلی که بود اندر رسول
ز انکه میراث از رسول آن است و بس   که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر	که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه	از ترهب وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا	کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن	کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آن که حلو و حامض است	حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را به خود افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت هم ز هم دردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین	مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند	از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان	الجماعة رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است	بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظی است پیشانی یار راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
ز انکه گردد نجم پنهان ز آن غبار چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحی استش شعار کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
نام هر چیزی چنان که هست آن از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رویتش جمله را خاصیت و ماهیتش
آن چنان نامی که اشیا را سزد نه چنان که هیز را خواند اسد
نوح نه صد سال در راه سوی بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را نآموخته هیچ از شروح بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
ز آن میی کآن می چو نوشیده شود آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نو زاده شود حبر فصیح حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت ز آن می خوش لبی صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك هم زبان و یار داود ملیك
چه عجب که مرغ گردد مست او چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه هر صباح و هر مسا یك ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش — چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان — نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر — می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون — عاشقان را فی صلاه دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار — که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان — سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان — ز انکه بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است — با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
یك دم هجران بر عاشق چو سال — وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است — چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو یك لحظه‌ایست — از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود — هیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور به عقل ادراك این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهر کار من ندارم بی‌رخت یك دم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه راتبه کردی وصال ای نیك خواه
پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادر خور است لیك لطف عام تو ز آن برتر است
می‌نجوید لطف عام تو سند آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را ز آن زیانی نابده و آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بدترین است این کند کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسرین مناسك در وفا حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت که نگنجد در زبان و در لغت
ما که‌ایم این را بیا ای یار من روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهی‌ام که ز پر زهری چو مار کوهی‌ام
ای که من زشت و خصالم جمله زشت چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهار حسن گل ده خار را زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتی‌ام من منتهی لطف تو در فصل و در فن منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست از کرم گر چه ز حاجت او بری است

بر سر گورم بسی خواهد نشست خواهد از چشم لطیفش اشك جست
نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام چشم خواهد بست از مظلومی‌ام
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سخن
آن که خواهی گفت تو با خاك من بر فشان بر مدرك غمناك من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه چنان که از اللّه واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش
یك درم خواهی تو امروز ای شهم یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم ز انکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به نك قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا و سیلی‌اش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی لیك شاه رحمت و وهابیی

آن چنان کن از عطا و از قسم   که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
بر لب جو من به جان می‌خوانمت   می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد   ز انك تركيبم ز خاكی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد   تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندر این کار آن دو یار   آخر آن بحث آن آمد قرار
که به دست آرند يك رشته‌ی دراز   تا ز جذب رشته گردد کشف راز
يك سری بر پای این بنده‌ی دو تو   بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن   اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان   می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بی‌هشی   رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد   چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز   عیشها کردی درون آب چغز
باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب   بشنوی از نور بخش آفتاب
يك سر رشته گره بر پای من   ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید   مر ترا نك شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث   که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی   چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم   نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت   با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل   با همه لت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشك شد پاهای او   یا بمرد آن جان صول افزای او
چون که کردندی سرش سوی یمن   پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون بود حس ولی با ورود
نه که یعقوب نبی آن پاك خو   بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران   تا برندش سوی صحرا يك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر　　یك دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمی‌داری امین　　یوسف خود را به سیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم　　ما در این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم　　می‌فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ　　که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد　　و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آن چنان　　که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه　　بو العجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه‌گون تصریفهاست　　چشم بندش یفعل اللّه ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش　　موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گویدی که میل او　　چون در این شد هر چه افتد باش گو
خویش را زین هم مغفل می‌کند　　در عقالش جان معقل می‌کند
گر شود مات اندر این آن بو العلا　　آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلایش واخرد　　یك هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام　　از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد　　جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست　　شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان　　وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان　　پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید　　ملك و شاهی و وزارتها رسید
ز آن بیابان عدم مشتاق شوق　　می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه　　می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو　　که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد　　زود بابا رخت برگردون نهاد
جاده‌ی شاه است آن زین سو روان　　و آن از آن سو صادران و واردان

نیك بنگر ما نشسته می‌رویم / می‌نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می‌نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مال
پس مسافر این بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنانك از پرده‌ی دل بی‌کلال / دم به دم در می‌رسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یك مغرسند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما که‌ایم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دل داری خوب تو دلی / پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یُحِبُّ المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه‌ی خشك زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم ز آن کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چون که بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فگندندم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا و آن سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست چشم بازش سخت با همت شده‌ست
تا ز بس همت که یابید از نظر می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کآن شاه باز معنوی هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین نعره‌های لا أُحِبُّ الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالك الملکی به حس چیزی دهی تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بو الوفا گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر کاو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت يك خاصيتم در بازو است　　　　که زنم من نقبها با زور دست
گفت يك خاصيتم در بينی است　　　　کار من در خاکها بو بينی است
سر الناس معادن داد دست　　　　که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاك تن بدانم كاندر آن　　　　چند نقد است و چه دارد او ز كان
در يكی كان زر بی‌اندازه درج　　　　و آن دگر دخلش بود كمتر ز خرج
همچو مجنون بو كنم من خاك را　　　　خاك ليلی را بيابم بی‌خطا
بو كنم دانم ز هر پيراهنی　　　　گر بود يوسف و گر آهرمنی
همچو احمد كه برد بوی از يمن　　　　ز آن نصيبی يافت اين بينی من
كه كدامين خاك همسايه‌ی زر است　　　　يا كدامين خاك صفر و ابتر است
گفت يك نك خاصيت در پنجه‌ام　　　　كه كمندی افكنم طول علم
همچو احمد كه كمند انداخت جانش　　　　تا كمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای كمند انداز بيت　　　　آن ز من دان ما رَمَيْتَ إِذْ رميت
پس بپرسيدند ز آن شه كای سند　　　　مر ترا خاصيت اندر چه بود
گفت در ريشم بود خاصيتم　　　　كه رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند　　　　چون بجنبد ريش من ايشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ريش را　　　　طی كنند آن قتل و آن تشويش را
قوم گفتندش كه قطب ما توی　　　　كه خلاص روز محنتمان شوی
بعد از آن جمله بهم بيرون شدند　　　　سوی قصر آن شه ميمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست　　　　گفت می‌گويد كه سلطان با شماست
خاك بو كرد آن دگر از ربوه‌ای　　　　گفت اين هست از وثاق بيوه‌ای
پس كمند انداخت استاد كمند　　　　تا شدند آن سوی ديوار بلند
جای ديگر خاك را چون بوی كرد　　　　گفت خاك مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسيد　　　　هر يكی از مخزن اسبابی كشيد
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت　　　　قوم بردند و نهان كردند تفت
شه معين ديد منزلگاهشان　　　　حليه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان خود لرزان شدند
چون که استادند پیش تخت شاه یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آن که چشمش شب به هرك انداختی روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شب گرد و قرین
آن که چندین خاصیت در ریش اوست این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید
از أَ لَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه‌ی حق کشد گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود آن چنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد ز آن به جای دیده است کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده‌ی دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم حبك الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را سیر روح مومن و كفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز كرد از رطب و یابس حق نورد روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّي مهر كرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع بشكند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا كه نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازی‌اش بود مایه‌ی جمله پرده سازی‌اش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیك و بد حاكم بود بر قضا شاهد نه حاكم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست كرد كای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر از اشارتهات دل‌مان بی‌خبر
ای یرانا لا نراه روز و شب چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد تا كه در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی پس كمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهرة و انجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نكال خاصه بعدی كه بود بعد الوصال
آن كه دیده‌ستت مكن نادیده‌اش آب زن بر سبزه‌ی بالیده‌اش
من نكردم لاابالی در روش تو مكن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید آن كه او یك بار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو كل شیء ما سوی اللّه باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد ز انکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندر این ارض و سماست جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها مغز جویان از گلستان بویها
ز انکه حس چشم آمد رنگ کش مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای راز دان تو به جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر آن که بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بد بختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سر نگون‌ساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار که به شب بر روی شه بودش نظار
و آن سگ آگاه از شاه وداد خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بد نامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یك بار خود بد نام شد خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحی استش نفل چون نباشد خانه‌ی او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه تا شود تاریك مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر آید آن جا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کآن بلیس از متن طین کور و کر است گاو کی داند که در گل گوهر است
اهْبِطُوا افکند جان را در حضیض از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهْبِطُوا افکند جان را در بدن تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهری است گوهرش غماز طین دیگری است
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد   بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم   که سر رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود   تا سر رشته به من رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان   در شکار موش و بردش ز آن مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب   منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم   در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید   چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود   چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی   کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان   همنشین نیك جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب   همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین   از ره معنی است نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو   سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر   نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی   می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کآن حبوب مرتهن   مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو   مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی   مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است   مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر   دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب   هست صورتها حبوب و مور قلب
ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ   بد قفسها مختلف یك جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان   بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنك چشمی كه عقل استش امير
عاقبت بين باشد و حبر و قرير

فرق زشت و نغز از عقل آوريد
نی ز چشمی كز سيه گفت و سپيد

چشم غره شد به خضرای دمن
عقل گويد بر محك ماش زن

آفت مرغ است چشم كام بين
مخلص مرغ است عقل دام بين

دام ديگر بد كه عقلش درنيافت
وحی غايب بين بدين سو ز آن شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشايد زود تاخت

نيست جنسيت به صورت لی و لك
عيسی آمد در بشر جنس ملك

بر كشيدش فوق اين نيلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پريان او را و سالها ميان پريان ساكن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خويش و باز ناشكيفتن او از آن پريان به حكم جنسيت معنی و هم دلی او با ايشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
و آن يتيمانش ز مرگش در سمر

كه مر او را گرگ زد يا ره زنی
يا فتاد اندر چهی يا مكمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی كه بابايی بده‌ست

بعد نه سال آمد او هم عاريه
گشت پيدا باز شد متواريه

يك مهی مهمان فرزندان خويش
بود و ز آن پس كس نديدش رنگ بيش

برد هم جنسی پريانش چنان
كه ربايد روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست
هم ز جنسيت شود يزدان پرست

نه نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان به دنيا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد
ز انكه جنس هم بوند اندر خرد

بود جنسيت در ادريس از نجوم
هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب يار او
هم حديث و محرم آثار او

بعد غيبت چون كه آورد او قدوم
در زمين می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده | اختران در درس او حاضر شده
آن چنان که خلق آواز نجوم | می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین | اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود | باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر | که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان | چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر | بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چون که اندر مرد خوی زن نهد | او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری | طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار | از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست | از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش | ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر | چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لَنَحْنُ الصافون | در چه بابل ببسته سر نگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد | لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان | موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین | خو پذیری روغن گل را ببین
خاك گور از مرد هم یابد شرف | تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاك از همسایگی جسم پاك | چون مشرف آمد و اقبال‌ناك
پس تو هم الجار ثم الدار گو | گر دلی داری برو دل دار جو
خاك او هم سیرت جان می‌شود | سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاك‌وار | به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاك پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کاو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد / که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غم استش از سبال بو لهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت / بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه ای به تنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد موید است
و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یك سواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر / که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آن که ترك گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردی است فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آن چنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او به گرزی می‌فگند / سر نگون‌سار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی‌زد یك تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی است / پیش او بنیاد ایشان مندکی است
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه‌ی بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / و آن دگر گوشش دریدی هم بناب
و آن دگر سوراخ کردی پهلواش / از جماعت گم شدی بیرون شواش
لیك جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشك گردد موش ز آن گربه‌ی عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه‌ی انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالِكَ الْمُلْكِ است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله‌ی گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر

مالِكَ الْمُلْكِ است بدهد ملك حسن   یوسفی را تا بود چون ماء مزن
در رخی بنهد شعاع اختری   که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود   که ببیند نیم شب هر نیك و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور   در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آن چنان بردی بصر   که زمرد از دو دیده‌ی مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره   گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین   کآن لباس عارفی آمد امین
کآن کسا از نور صبری یافته‌ست   نور جان در تار و پودش تافته‌ست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان   نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد   همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای   قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور   که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج   تافته بر عرش و افلاك این سراج
نورشان حیران این نور آمده   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیك لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاك و خلا   در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف   بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهیها و بخت
بی‌چنین آیینه از خوبی من   بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختم   بس عریض آیینه‌ای بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس   بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت   که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او   پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی | توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی | بود وقت شور خرقه‌ی عارفی
ز آن شود آتش رهین سوخته | کاوست با آتش ز پیش آموخته
و ز هوا و عشق آن نور رشاد | خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بر بست یك چشم و بدید | نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر | بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد | چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری | که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار | دیده بودی تا همی‌کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده‌ست | لیك مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام | یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور | می‌فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در | یوسف است این سو به سیران و گذر
ز انکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق‌ورزی آن دریچه‌کردن است | کز جمال دوست سینه روشن است
پس هماره روی معشوقه نگر | این به دست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراك غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نمش | زنده کرده مرده‌ی غم را دمش
نه همه ملك جهان دون دهد | صد هزاران ملك گوناگون دهد
بر سر ملك جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی‌درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته اومیدش فراز گل ستان
زد ز دار الملك تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوح روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم به خلق اومیدوار

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود		هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد		او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار		او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر		خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات		وعده‌اش زر وعده‌ی تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین		در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید		نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادی‌اش		کز سخاوت می‌فزودی شادی‌اش
من مر او را قبله‌ی خود ساختم		قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کآن دیان دین		عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی‌کرد از عدم گردون پدید		وین بساط خاك را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها		و ز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش		مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست		وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست		همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت		بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح		عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد		بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این		غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون		عکس خود را دید هر یك چه درون
از برون دان آن چه در چاهت نمود		ور نه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان		در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش		چون از او غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد		از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست		این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است کز صفات قهر آن جا مشتق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود که ترا او صفحه‌ی آیینه بود
چون که قبح خویش دیدی ای حسن اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره‌ی سنی خاك تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست تا کند او سعد ما را زیر دست
خاك استیلا بریزی بر سرش چون که پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخششش عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان آن چنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب بدهدت بی‌این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد هر ملك را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوی است ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم لیك مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوب رویان آینه‌ی خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته‌ست از اثیر جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب‌پر مخوان آن که او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست در مثال عکس حق بنمودنی است
آفتابی دید او جامد نماند روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق نیستند از خلق بر گردان ورق
قبله‌ی وحدانیت دو چون بود خاك مسجود ملایك چون شود
چون در این جو دید عکس سیب مرد دامنش را دید آن پر سیب کرد
آن چه در جو دید کی باشد خیال چون که شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جاءهم
ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ احمد بدهست دیدن او دیدن خالق شده‌ست
خدمت او خدمت حق کردن است روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است نی ودیعه‌ی آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی لیك از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش اندر این روزن بود نورش به جوش
غیر راه این هوا و شش جهت در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان که میان هر دو راه آمد نهان
آن چه روید از درخت بارور زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان نان چرا می‌گوییاش محموده خوان
خاك ره چون چشم روشن كرد و جان خاك او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق من چرا بالا كنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ در چنین جو خشك كی ماند كلوخ
پیش این خورشید كی تابد هلال با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن كردگار تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را گم كنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره كن ز طین این یكی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر كاش عمر نام كه از یك دكانش به سبب این به آن دكان دیگر حواله كرد، و او فهم نكرد كه همه دكان یكی است در این معنی كه به عمر نان نفروشند هم اینجا تدارك كنم من غلط كردم نامم عمر نیست چون بدین دكان توبه و تدارك كنم نان یابم از همه دكانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك همچنین عمر نام باشم از این دكان در گذرم محرومم و احولم و این دكانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش کس بنفروشد به صد دانگت لواش
چون به یك دکان بگفتی عمرم این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نااحولی بر دل کاشی شدی عمر علی
این ازینجا گوید آن خباز را این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید پس فرستادت به دکان بعید
کاین عمر را نان ده ای انباز من راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت ز آن سو حواله می‌کند هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون به یك دکان عمر بودی برو در همه کاشان ز نان محروم شو
ور به یك دکان علی گفتی بگیر نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر
احول دو بین چو بی‌بر شد ز نوش احول ده بینی ای مادر فروش
اندر این کاشان خاك از احولی چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
هست احول را در این ویرانه دیر گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
وارهیدی از حواله‌ی جا به جا اندر این کاشان پر خوف و رجا
اندر این جو غنچه دیدی یا شجر همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم از این آب از حول حر می‌شود عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس به معنی باغ باشد این نه آب پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گوناگونست بر پشت خران هین به یك چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تگ جو ماه گوید من مهم من نه عکسم هم حدیث و همرهم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را ماه دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جملهی شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره

واقعهی آن وام او مشهور شد پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت از طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیهبه دست غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت شد به گور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهای که کند مهمانی فرخندهای
مال خود ایثار راه او کند جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود حق او لا شك به حق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست خدمت او هم فریضه ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صَلُّوا علیه که محمد بود محتال إلیه
در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آن چه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کردهای ظلم و ستم نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون به گور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر   داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب   رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده‌کس گره   ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای به قاف مکرمت عنقای غیب
یاد نآورده که از مالم چه رفت   سقف سمت همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال   مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم   صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد   گر دکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس   کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار   نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده يك خوی ترا   ای فلك سجده كنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان   چون کلیم اللّه شبان مهربان
گوسفندی از کلیم اللّه گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو   و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند   پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی‌مالید بر پشت و سرش   می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی   غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود   طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان   که نبوت را همی‌زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی   کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی‌شبانی کردن و آن امتحان   حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان   گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان   کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کاو شبانی بشر آن چنان آرد که باشد موتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود او بجای آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی بر فراز چرخ مه روحانیی
آن چنان که انبیا را زین رعا بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو در این چوپانی‌ات کردی آن چه کور گردد شانی‌ات
دانم آن جا در مکافات ایزدت سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن گویی‌ام بستان و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی‌گویم بس و تو مفضلم گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی‌گنجد جهانی زیر طین چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد سایه‌ی او بر زمین می‌گسترد
جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب در فلك تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو و آن جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار آن که کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمت است قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن		می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که به وقت علتی		چشم پرد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی		باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند		چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مع اللّه است بی‌کوکو همی		کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق		روحها را می‌زند صد گونه برق
جزر و مدش بد به بحری در زبد		منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی‌دست رس		هست صد دینار از این توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کش مکش		می‌روم نومید ای خاك تو خوش
همتی می‌دار در پر حسرتت		ای همایون روی و دست و همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون		یافتم در وی به جای آب خون
چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست		جوی آن جوی است آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب		اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم		پس به سوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی القرون		هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بی‌خبر گر با خبر		در کف نقاش باشد محتضر
دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان		ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد		بخل می‌آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو		هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز		کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف		ور نه چون گردد بریده و موتلف
جامه اندر دست خیاطی بود		ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشك با سقا بود ای منتهی		ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی		پس بدان که در کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی کی رود		صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو به چشم خود نگر		منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو به گوش خود شنو		گوش گولان را چرا باشی گرو
بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن		هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس		یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کانُوا فِیهِ مِنَ الزّاهِدِینَ

بود امیری را یکی اسبی گزین		در گله‌ی سلطان نبودش یك قرین
او سواره گشت در موکب بگاه		ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود		تا به رجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر		هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت		حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه		کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی		از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بی‌ذقی		نیم اسبم در رباید بی‌حقی
جادویی کردست جادو آفرین		جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد		فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
ز انکه او را فاتحه خود می‌کشید		فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست		ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است		کار حق هر لحظه نادر آوری است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا		می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی   نیست بت را فر و نه روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان   در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین   من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چون که خوارزمشه ز سیران باز گشت   با خواص ملك خود هم راز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه   همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید   جز عماد الملك زنهاری ندید
که عماد الملك بد پای علم   بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر خود نبد زو سروری   پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا   رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد   آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال   طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس   در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر   پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا   خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد به سوی کوه فرد   شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی   چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملك راد   سر برهنه کرد و بر خاك اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر   تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست   گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من   من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیی داده است   بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست   این تکلف نیست نی تزویری است
اندر این گر می‌نداری باورم   امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملك گریان چشم مال   پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز انکه محتاجند این خلقان همه از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترك ادب باشد ز ما کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیك اغلب موشها در افتکار همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌زهد دشمن خود را نواله می‌دهد
لیك شهبازی که او خفاش نیست چشم بازش راست بین و روشنی است
گر به شب جوید چو خفاش او نمو در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذه‌ی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ، مع تقریره

آن چنان که یوسف از زندانیی با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی‌اند انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آن که دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیك یوسف را به خود مشغول کرد / تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریك و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
گر چه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که در این سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام | شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار | زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضال است و مغیر | که به من آمد ولی او را مگیر
در عماد الملك این اندیشه‌ها | گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش | در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایك او به اقلیم أ لست | هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پر غمی | در تن همچون لحد خوش عالمی
او در این حیرت بد و در انتظار | تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان | پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود | آن چنان کره به قد و تك نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را | مرحب آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو | گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی | می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یك شب مه برید ابراج را | از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم | که به یك ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کاو در شکاف مه نمود | هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاك و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاك و دوار | و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت | ز اسب و خوارمشاه گو و سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت | از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را ز آن هست گنج مقتبس | سنگ را گرمی و تابانی و بس
آن که بر دیوار افتد آفتاب | آن چنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد | روی خود سوی عماد الملك کرد

کای اخی بس خوب اسبی نیست این — از بهشت است این مگر نه از زمین
پس عماد الملك گفتش ای خدیو — چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچ آوری گردید نیك — بس گش و رعناست این مرکب و لیك
هست ناقص آن سر اندر پیکرش — چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد — اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه گز کرباس یابی یوسفی
چون که هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب — اندر آن تنگی به یك ابریق آب
و آن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمانی در کان — همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده‌ای — همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال — لیك آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال — و آن عماد الملك با چشم مال
چشم شه دو گز همی‌دید از لغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه‌ست آن که یزدان می‌کشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او و حسب — پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید — هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که از آن پرده نماید مه سیه

پاك بنايی كه بر سازد حصون   در جهان غيب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز   تا كه بانگ واشده‌ست اين يا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون   تبصرون اين بانگ و در لا تبصرون
چنگ حكمت چون كه خوش آواز شد   تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود   از سقر تا خود چه در وامی شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنك او را كه واشد منظرش
چون تو می‌بينی كه نيكی می‌كنی   بر حيات و راحتی بر می‌زنی
چون كه تقصير و فسادی می‌رود   آن حيات و ذوق پنهان می‌شود
ديد خود مگذار از ديد خسان   كه به مردارت كشند اين كركسان
چشم چون نرگس فرو بندی كه چی   هين عصايم كش كه كورم ای اچی
و آن عصا كش كه گزيدی در سفر   خود ببينی باشد از تو كورتر
دست كورانه بحبل اللَّه زن   جز بر امر و نهی يزدانی متن
چيست حبل اللَّه رها كردن هوا   كاين هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست   مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه‌ی گرم از هواست   رفته از مستوريان شرم از هواست
خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست   چار ميخ و هيبت دار از هواست
شحنه‌ی اجسام ديدی بر زمين   شحنه‌ی احكام جان را هم ببين
روح را در غيب خود اشكنجه‌هاست   ليك تا نجهی شكنجه در خفاست
چون رهيدی بينی اشكنجه و دمار   ز انكه ضد از ضد گردد آشكار
آن كه در چه زاد و در آب سياه   او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها كردی هوا از بيم حق   در رسد سغراق از تسنيم حق
لا تطرق فی هواك سل سبيل   من جناب اللَّه نحو السلسبيل
لا تكن طوع الهوی مثل الحشيش   ان ظل العرش اولی من عريش
گفت سلطان اسب را واپس بريد   زودتر زين مظلمه بازم خريد
با دل خود شه نفرمود اين قدر   شير را مفريب زين راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
ز او ابدان را مناسب ساخته قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها از سوی این سوی آن صهریج‌ها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا به آخر چون بگردانی ورق از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد مالك الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست قلب بین اصبعین کبریاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمك آن چه گفتی من شنیدم يك به يك
لیك پاسخ دادنم فرمان نبود بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر انکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید من همی‌دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار وام را از بعض این گو برگزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم در فلان دفتر نبشته است این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت است بهر وام او در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن را نداند جز ملوك فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
در بیوع آن کن تو از خوف غرار که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو وین وصیت را بگو هم مو به مو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره گو بگیر و هر که را خواهی بده

ز آن چه دادم باز ستانم نفیر		سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول		مسترد نحله بر قول رسول
ور ببندد در نباید آن زرش		تا بریزند آن عطا را بر درش
هر که آن جا بگذرد زر می‌برد		نیست هدیه‌ی مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال		کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی ز آن ستد		بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر روانم را پژولانند زود		صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا اومید دارم من لبق		که رساند حق را در مستحق
دو قضیه‌ی دیگر او را شرح داد		لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز		هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتك زنان		گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی		پای مردا مست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا		که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان		که رمیده‌ستی ز حلقه‌ی دوستان
گفت سوداناك خوابی دیده‌ام		در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه‌ی بیدار را		آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه‌ی معطی المنی		واحد کالالف ان امر عنی
مست و بی‌خود این چنین بر می‌شمرد		تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز		خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی		ای نهاده هوشها در بی‌هشی
خواب در بنهاده ای بیداریی		بسته‌ای در بی‌دلی دل داریی
توانگری پنهان کنی در ذل فقر		طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج		آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج		دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح		السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقات قط   انما الخيرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زكات   عصمت از فحشا و منكر در صلات
آن زكاتت كيسه‌ات را پاسبان   و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان
ميوه‌ی شيرين نهان در شاخ و برگ   زندگی جاودان در زير مرگ
زبل گشته قوت خاك از شيوه‌ای   ز آن غذا زاده زمين را ميوه‌ای
در عدم پنهان شده موجوديی   در سرشت ساجدی مسجوديی
آهن و سنگ از برونش مظلمی   اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ايمنی   در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زاده‌ای   گنج در ويرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پيری گريزد ز آن نفيس   گاو بيند شاه نی يعنی بليس

حكايت آن پادشاه و وصيت كردن او سه پسر خويش را كه در اين سفر در ممالك من فلان جا چنين ترتيب نهيد و فلان جا چنين نواب نصب كنيد اما اللّه اللّه به فلان قلعه مرويد و گرد آن مگرديد

بود شاهی شاه را بد سه پسر   هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر يكی از ديگری استوده‌تر   در سخا و در وغا و كر و فر
پيش شه شه زادگان استاده جمع   قرة العينان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عينين پسر   می‌كشيد آبی نخيل آن پدر
تا ز فرزند آب اين چشمه شتاب   می‌رود سوی رياض مام و باب
تازه می‌باشد رياض والدين   گشته جاری عينشان زين هر دو عين
چون شود چشمه ز بيماری عليل   خشك گردد برگ و شاخ آن نخيل
خشكی نخلش همی‌گويد پديد   كه ز فرزند آن شجر نم می‌كشيد
ای بسا كاريز پنهان همچنين   متصل با جانتان يا غافلين
ای كشيده ز اسمان و از زمين   مايه‌ها تا گشته جسم تو سمين
عاريه‌ست اين كم همی بايد فشارد   كانچه بگرفتی همی بايد گزارد
جز نفخت كان ز وهاب آمده‌ست   روح را باش آن دگرها بی‌هده‌ست

بی‌هده نسبت به جان می‌گویمش　　نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می‌باید　　کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یك چشمه‌ی آب از درون خانه　　به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها　　فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی　　هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی　　ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود　　راتبه‌ی این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون　　در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند　　تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه　　تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یك چاه شوری از درون　　به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ　　همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار　　جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاك را دار الغرور　　کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید　　که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان　　دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم　　خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل　　که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام　　در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ　　مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش　　رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها　　آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد　　او بقاها قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو　　گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار　　من همی‌ترسم دو دست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد از بهی　　تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار　　رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکم وداد　　در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کاو را فریفت　　از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خر گیر اینجا در گلند　　غافلند اینجا و آن جا آفلند
جز کسانی را که وا گردند از ان　　در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر　　امر او گیرند و او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین　　عرش لرزد از انین المذنبین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد　　دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور　　نك رياض فضل و نك رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان　　از هوای حق بود نه از ناودان
چون که دریا بر وسایط رشك کرد　　تشنه چون ماهی بترك مشك کرد

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را
و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر　　سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش　　از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع　　پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید　　فی امان اللّه دست افشان روید
غیر آن يك قلعه نامش هش ربا　　تنگ آرد بر کله داران قبا
اللّه اللّه ز آن دژ ذات الصور　　دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور / تا کند یوسف به ناکامش نظر
چون که یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بنید بگو
حسن حق بیند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آن جا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد این گروه / هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود ز آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چون که الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس از این یغوی به قوما کثیر / هم از این یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد ز آن نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یك باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یك خانه است / این هزاران سنبل از یك دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یك چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / و ز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما / رایض چستی است استادی نما
نیست سر گردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آن چنان بنده‌ی سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کی است آن خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده به حبس

چاهها کنده برای دیگران خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استثناست این حزم و حذر ز انکه خر را بز نماید این قدر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست می‌نماید که حقیقتها کجاست
آن که انکار حقایق می‌کند جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،

ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتاند و می‌گفتند ایشان را نفوس لوامه أ لَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز در شب تاریك بر گشته ز روز

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن راز جو
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه ایست باده در جام است لیك از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دل بندم بجوی ترك قشر و صورت گندم بگوی
چون که رنگی آرد شد بهر خلیل دان که معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود همچنانك از آتشی زاده‌ست دود
کمترین عیب مصور در خصال چون پیاپی بینی‌اش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌ز دستی دستها بافد همی جان جان سازد مصور آدمی
آن چنانك اندر دل از هجر و وصال می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است دست خایند از ضرر که نیست دست
این مثل نالایق است ای مستدل حیله‌ی تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت باز و وری آرد به غصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش | هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکر است بر بام مشید | و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم | لیك در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشی است | فایده‌ی او بی‌خودی و بی‌هشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع | فایده‌ش بی‌هوشی وقت وقاع
صورت نان و نمك كان نعمت است | فایده‌ش آن قوت بی‌صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر | فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی | چون به دانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده‌ی بی‌صورتند | پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود | چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او | نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
گر چه خود اندر محل افتکار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است | صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم | مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو | آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر | احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو | ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش | کز تفکر جز صورت ناید به پیش
ور غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آن جا می‌روی | ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان | که خوشی غیر مکان است و زمان
صورت یاری که سوی او شوی | از برای مونسی‌اش می‌روی

پس به معنی سوی بی‌صورت شدی گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل کز پی ذوق است سیران سبل
لیك بعضی رو سوی دم کرده‌اند گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
لیك آن سر پیش این ضالان گم می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم قوم دیگر پا و سر کردند گم
چون که گم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی‌هوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق لیك زین رفتند در بحر عمیق
ز انکه افیونشان در این کاسه رسید کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چون که او جانی بود خود چون بود فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شه زادگان چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشك می‌بارید هر یك همچو میغ دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیار است از آن که خبر کردند از پایانمان
کانچه می‌کاری نروید جز که خار وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست هم تو گویی آخر آن واجب بده‌ست
او تو است اما نه این تو آن تو است که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اولت آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین　　　　من غلام مرد خود بینی چنین
آن چه در آیینه می‌بیند جوان　　　　پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم　　　　با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را　　　　و آن عنایتهای بی‌اشباه را
نك در افتادیم در خندق همه　　　　کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش　　　　بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌ز رق　　　　آن چنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار　　　　بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق　　　　يك قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا　　　　چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان　　　　صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر　　　　کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش　　　　رازها بد پیش او بی‌روی پوش
گفت نقش رشك پروین است این　　　　صورت شه زاده‌ی چین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او　　　　در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن　　　　شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملك بر نام او　　　　که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد　　　　هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آن که تخم جهل کاشت　　　　و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش　　　　که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت به بود　　　　که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر　　　　پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله‌ی معدود نیست　　　　زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیله‌ی نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود	تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاك باز	آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زر بخش کی بود آفتاب	زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یك گره را راتبه	تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه یك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش	خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	یك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا ناکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت او پیش کفن خواهی پگاه که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد به ظن زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو همچنان کرد آن فقیر صله جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد معبر صدر جهان آن جا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود ای جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیله گر
یك عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یك امرد، در عزب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حیله و نرمی از پس او بر داشت، کودك بیدار شد به جنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عزب‌خانه نرفتند آن دو کس هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودك امرد به صورت بود زشت هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی گفت تو سی خشت چون بر داشتی
کودك بیمارم و از ضعف خود کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی یك طبیبی مشفقی که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان من ندیدم یك دمی در وی امان
رو به من آرند مشتی حمزه خوار چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آن که ناموسی است خود از زیر زیر غمزه دزدد می‌دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان چون کنم که نی از اینم نه از آن
بعد از آن کودك به کوسه بنگریست گفت او با آن دو مو از غم بری است
فارغ است از خشیت و از پیکار خشت و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است از هزاران کوشش طاعت پرست
ز انکه شیطان خشت طاعت بر کند گرد و صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن کهی است کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه سد شده چون فر سیما در وجوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت لیك هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود آن چنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریایی است بی‌حد و کنار طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات اللّه علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها طالب العلم و تدبیراتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت کت کند ز ینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مفتتن هر سه را یك رنج و یك درد و حزن
هر سه در یك فکر و یك سودا ندیم هر سه از یك رنج و یك علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی در سخن هم هر سه را حجت یکی
یك زمانی اشك ریزان جمله‌شان بر سر خوان مصیبت خون فشان
یك زمان از آتش دل هر سه کس بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که به ما کردی گله از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی‌گفتیم کم نال از حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی‌هی‌کنان که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر ز انکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکر خای تو دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای

وقت پند دیگرانی های های　　در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی　　درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو　　بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آن چه پنجه سال بافیدی به هوش　　ز آن نسیج خود بغلتاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش　　دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن　　پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط　　خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش　　می‌گذشت آن یك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید　　وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار　　شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می‌نپذرفت او به خشم　　از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخورده‌ستم شراب　　خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین به جای می به من زهری دهید　　تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد　　گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل　　در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون　　از می احرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام　　حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی‌گرداند از ارشادشان　　که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی　　سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور　　که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت　　کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست   نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته و نامده
مغز نغز و قشرها مغفور از او   مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقی‌اش ای نیك پی   چه خموشی ده به طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر که را خواهد به فن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن   چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کاو عقل دگر را سخره کرد   مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر   در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ   در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتك بزد   سوی مبرز رفت تا میزك کند
یك کنیزك بود در مبرز چو ماه   سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست   بر کنیزك در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت   بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن به دست مرد در وقت لقا   چون خمیر آمد به دست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت   زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای   در همش آرد گهی یك لخته‌ای
گاه در وی ریزد اب و گه نمك   از تنور و آتشش سازد محك
این چنین پیچند مطلوب و طلوب   اندر این لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است   هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض   پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیك لعب هر یکی رنگی دگر	پیچش هر یك ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل	که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردك نه ینگا دست او	خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد	از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بی‌خودی	نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد	آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان به جان پیوست و قالبها چخید	چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه سقایه چه ملك چه ارسلان	چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و غین	نه حسن پیداست اینجا نه حسین
شد دراز و کو طریق باز گشت	انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه	دید آن جا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت	سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال	تشنه‌ی خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر	تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقی‌اش کای گرم‌دار	چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا	آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدل است و داد	ز آن خورم که یار را جودم بداد
آن چه آن را من ننوشم همچو نوش	کی دهم در خورد یار و خویش و توش
ز آن خورانم من غلامان را که من	می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
ز آن خورانم بندگان را از طعام	که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس	ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون	ألبسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون	اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس به طبع آورده‌ای	در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم به طبع آور به مردی خویش را	پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود   جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق   بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود   هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملك را بگذاشتند   راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر   عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی   خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید   پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نبك من ذکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تختهای خاك نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملك و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است، یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالك خشك لب   هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوك   با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد   در شکار عشق خشتی می‌زند
آن ملك بر خاست شب شد پیش او   گفت او را ای ملیك خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال   مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو   و آن زنان ملك مه بی‌میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملك من مملوك تو ای به همت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد همچو خود در حال سر گردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه عشق يك كرت نکردهست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر او به هر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوك بی‌شمار عشقشان از ملك بربود و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر ز انکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر به پولی ان زمان عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی خوی دارد دم به دم خیره کشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد من چه گویم چون که خشم آلود شد
لیك مرج جان فدای شیر او کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی سلطنتها مردهی این بندگی
با کنایت رازها با همدگر پست گفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود آن را جز آسمان هم دم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر دیو گر چه ملك گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن که ندیدهستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق   آن گهش بعد العیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت   کایمن است از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد   آفتاب از برف یك دم در کشد
بهر جان خویش جو از ایشان صلاح   هین مدزدد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود   نام جملهی چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد   محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد   این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند   ور بگفتی خوش همیسوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت   ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت   ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب   ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پختهاند   یا حوائج از پزش یك لختهاند
ور بگفتی هست نانها بینمك   ور بگفتی عکس میگردد فلك
ور بگفتی که به درد آمد سرم   ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی   ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی   قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او   میشدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی   نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش ز آن نام بلند   درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاك   این عمل نکند چو نبود عشقناك
آن چه عیسی کرده بود از نام هو   میشدی پیدا و را از نام او
چون که با حق متصل گردید جان   ذکر آن این است و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست   پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد　　　گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد　　　این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب　　　آفتاب آن روی را همچون نقاب
آن که نشناسد نقاب از روی یار　　　عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او　　　دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب　　　نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر　　　او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را　　　راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را　　　تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او　　　حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود　　　همچو سیلی غرقه‌ی قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود　　　تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی　　　او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد　　　یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود ناداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه　　　اضلها اللّه کیف ترشدها

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من　　　ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند　　　مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد　　　واقعه‌ی من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغ آبیی کردست جان کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه مدعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازیی کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمك هین مخور این زهر بر جلدی و شك
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی‌ز مفتاح خرد این قرع باب از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا و ز جراحتهای هم رنگ دوا
مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاك بر سر خاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن پای او گیرد به مکر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست چون بود مکر بشر کاو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق سور تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه تانی خواندن نه به منزل اسب دانی راندن
لیك جرم آن که باشی رهن برق از تو رو اندر کشد انوار شرق
می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل در مفازه‌ی مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو ور ببینی رو بگردانی از او
که سفر کردم در این ره شصت میل مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت ز امر او را هم ز سر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم گرو هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظن چو برق عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هی در آ در کشتی ما ای نژند یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترك گیرم گیر و دار چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی از پشه در کژدمی می‌گریزی در یمی تو از نمی
می‌گریزی از جفاهای پدر در میان لوطیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن به دستوری پدر بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون این است میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود شد از این اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست ای عمی کحل عزیزی با من است
از من ار کوری بیابی روشنی بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترك تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان بی‌پریدن بر روی بر آسمان
آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب حس مردم شهرها در وقت خواب

آن چنان که عارف از راه نهان خوش نشسته می‌رود در صد جهان
گر ندادەستش چنین رفتار دست این خبرها ز آن ولایت از کی است
این خبرها وین روایات محق صد هزاران پیر بر وی متفق
یك خلافی نی میان این عیون آن چنان که هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پی‌ام فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
ترك کرکس کن که من باشم کست یك پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین عاقلی جو خویش از وی در مچین
آن چه گوید آن فلاطون زمان هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین به جد بهر شاه خویشتن که لَمْ یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان از این نوعش بگفت گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چون که گفتی این مقال یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ور نه بی‌شك من ببرم حلق تو بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به چشم اعتبار این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنك آگاه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بر عما آن از حساب راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه ‌ ‌ ‌ ‌ همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا زین گفته‌ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است ‌ ‌ ‌ ‌ کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند ‌ ‌ ‌ ‌ بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد ‌ ‌ ‌ ‌ در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب ‌ ‌ ‌ ‌ ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هی رها کن پای من ‌ ‌ ‌ ‌ فهم کو در جمله‌ی اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم ‌ ‌ ‌ ‌ چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است ‌ ‌ ‌ ‌ پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم ‌ ‌ ‌ ‌ این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم ‌ ‌ ‌ ‌ یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب ‌ ‌ ‌ ‌ آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره ‌ ‌ ‌ ‌ آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او ‌ ‌ ‌ ‌ برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب ‌ ‌ ‌ ‌ آن شکسته به به ساطور قصاب
آن چنان پایی که از رفتار او ‌ ‌ ‌ ‌ جان نپیوندد به نرگس‌زار او
آن چنان پا در حدید اولیتر است ‌ ‌ ‌ ‌ کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لا يَحْتَسِبُ، العبد يدبر و اللّٰه يقدر، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من | یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر | چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و چست | که بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطائین آن حساب با صفا | گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش به تیزی فکر
آن چنان که وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
کودك حلوایی بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی | پیش از این اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی | تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد | و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یك جای سخت | کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید | که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش | تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع | که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی | تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آرد پدید | که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود | چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق | که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات | تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد | یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد | می‌تپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذاتِ البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یك میراثی مال و عقار | جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت | کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان | که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها | ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است | در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین | کز می لا این سر مست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد | آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا   تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین   بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار   کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده‌ی مومن تضرع می‌کند   او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی   از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست   عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من   آن کشیدش موکشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود   هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می‌نالد به جان یا مستجار   دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او   و آن خدایا گفتن و آن راز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا   می‌فریباند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند   از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص   کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهدباز چون آید دو تن   آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر   آرد و کمپیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد   کی دهد نان بل به تاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند   که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد   گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دار دارش می‌کند   وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یك زمان   منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مومنان از نیك و بد   تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر   آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار		که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید		که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آن جا شود کار تو راست		کرد کدیه‌ت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت		در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند		رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر		گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده‌ی هاتف که گنج		یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین		هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیك نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند		خواست دقی بر عوام الناس راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت		خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید		ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم		تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ		تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی		و اندر این فکرت همی‌شد سو به سوی
یك زمان مانع همی‌شد شرم و جاه		یك زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب		که بخواهم یا بخسبم خشك لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، و قوله تعالی سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْراً، و قوله تعالی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً، و قوله علیه السلام اشتدی أزمة تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت		مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار		دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس		پس به جد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست		هر که شب گردد و گر خویش من است

بر عسس کرده ملك تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست — بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام — رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر — در تعدی و هلاك تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو — تا به شب چون آمدی بیرون به کو
تو نه‌ای زینجا، غریب و منکری — راستی گو تا به چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست — وا نما یاران زشتت را نخست
ور نه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام — من غریب مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که الکذب ریبه و الصدق طمانینه

قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب — آن چنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کاو را علتی است — از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود — بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی — ز انکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل — نی ز گفت خشك بل از بوی دل
یك سخن از دوزخ آید سوی لب — یك سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج | در میان هر دو بحر این لب مرج
چون بپنلو در میان شهرها | از نواحی آید آن جا بهرها
کالهی معیوب قلب کیسه بر | کالهی پر سود مستشرف چو در
زین بپنلو هر که بازرگانتر است | بر سره و بر قلبها دیدهور است
شد بپنلو مر و را دار الرباح | و آن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یك به یك | بر غبی بند است و بر استاد فك
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر | بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانهگو | کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه | کاو همیآمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد | باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن | مینگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول | این همان نان است چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال | که همیسوزد از او تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعی است و ز تخمهی تمام | آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال | در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان | شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوهها در صید شلهی کفته تو | بیملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوییاش سوزان و چست | گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند | درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست | کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد | درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ | ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش | وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیك خادع گشت و مانع شد ز جست   ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است   از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید   که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود   مات بود ار چه به ظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز   تا شود دردت مصیب و مشك بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی   مرد نیکی لیك گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی   نیست عقلت را تسویی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر   که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین   بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه‌ی فلانی رو بجو   نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من   که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال   تو به یك خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل وی است   همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان   از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد   پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه‌ی من است   پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام   ز انکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند   صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من   آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم   کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو   آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان   هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم   پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار   پیش تو گلزار و پیش خویش زار
گفت با درویش روزی یك خسی   که ترا اینجا نمی‌داند کسی

گفت او گر می‌نداند عامی‌ام خویش را من نیك می‌دانم کی‌ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیك بخت بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد ور نه بختم داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود و ز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را به جود حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیك و بد تا که جرح معجزه‌ی موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند　　اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود　　اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او پگه تا حول نیل　　تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود　　او به تحت الارض و هامون در رود
گر به مصر اندر بدی او نامدی　　وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز　　که بدان که امن در خوف است راز
آن بود لطف خفی کاو را صمد　　نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی　　ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش　　ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا　　ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان ز آنند دایم آمنون　　که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید　　لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی　　خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند　　عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار　　خود ز شبه عیسی آید تاج دار
هی میاویزید من عیسی نی‌ام　　من امیرم بر جهودان خوش پی‌ام
زوترش بر دار آویزید کاو　　عیسی است از دست ما تخلیط جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد　　برگ او فی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود　　عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این　　زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش　　روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت　　آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند　　جمله را ز آن جای سر گردان کند
تا همه زوار گرد او تنند　　کعبه‌ی او را همه قبله کنند
و ز عرب کینه کشد اندر گزند　　که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده　　موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده　　تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌ی او شده مخسوف‌تر　　از چی است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه‌ی همچون دده　　آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می‌کشید　　بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین همم　　در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت　　کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه از گستاخی و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما　　هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد　　ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم　　و ز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست　　ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع　　انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان　　که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین　　زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یك یك حالشان　　اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش　　لیك چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه　　کی علف خوار است و کی در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود　　لیك چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود　　مصلحت آن بد که خشك آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی　　لیك قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ　　معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیك می‌کردی معرف کار خویش
در درون یك ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبی است و حزر و ظن
آن که او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که بی‌بیرون شو است
دست در فتراك این دولت زده‌ست / بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملك کاو شد ز آن بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شه زادگی در باخته است / از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه‌ی وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه‌ای داده و ندم / آن چنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاك بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه‌ی کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه‌ی ملك دنیا کابترست / پنج دانگ مستی‌اش درد سر است
ملك دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملك عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولی است و نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن

بی‌ز استعداد در کانی روی بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فتیل نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاك کاید در بحار ز آن چه یابد جز هلاك و جز خسار
همچو بی‌گندم شده در آسیا جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیك با با گندمان این آسیا ملك بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب چه حلاوت و ز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست شوق از حد رفت و آن نامد به دست
گفت استعداد هم از شه رسد بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست همچو دولات سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترك جان من بگو رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترك من بگو عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن		رو به زن کردی که ای دل خواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر		تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید		بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه		دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام		کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله		که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار		از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله		من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی		از ستمکاری شو شرحم دهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیك و بدی		باشد از بهر گله آمد شدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود		صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند		و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز		آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست		که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار		سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود		رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست		گفت خانه‌ی این کنیزك بس تهی است
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست		بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بود آن جا بیا		کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست		زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب		آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد		چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد		از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی   واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی   آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان   که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی به خانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب   قاضی زیرك سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد   گفت ما مستیم بی‌این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد   جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی   رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف   ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن   که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان   گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا   آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان   هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
خلق پندارند زر دارم درون   داد واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیك   از عروض و سیم و زر خالی است نیك
چون تن زراق خوب و با وقار   اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا به کو   پس بسوزم در میان چار سو
تا ببیند مومن و گبر و جهود   که در این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این   خورد سوگند ان که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد   زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال   بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر   کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
هاتف است این داعی من ای عجب   یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش   گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کاو در غم معشوق رفت گر چه بیرون است در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد همچنین بسته به خانه‌ی ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یك کسی خوش منظر است که بداند کاو به صندوق اندر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله‌ی مومن است عارف ضاله‌ی خود است و موقن است
آن که هرگز روز نیکو خود ندید او در این ادبار کی خواهد طپید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نه از قفس سوی علا در قفسها می‌رود از جا به جا
در نبی ان استطعتم فانفذوا این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان جز به سلطان و به وحی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه‌ی صندوق نو نو مسکر است درنیابد کاو به صندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آن که داند این نشانش آن شناس کاو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد کی بر آید یك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت به چند گفت نه صد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رویت شری خود فاسدی است بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون تو مانده‌اند خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آن چه بر تو خواه آن باشد پسند بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
ز انکه بر مرصاد حق و اندر کمین می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است هین مجنبان جز به دین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری این چه کردم استم است لیك هم می‌دان که بادی اظلم است
گفت نایب یك به یك ما بادییم با سواد وجه اندر شادییم
همچو زنگی کاو بود شادان و خوش او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی ای بد پسند هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات اللّه علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید الی آخره

زین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کاو را منم مولا و دوست ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آن که آزادت کند　　بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است　　مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان شادی کنید　　همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیك می‌گویید هر دم شکر آب　　بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار　　شکر آب و شکر عدل نو بهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان　　مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار　　جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح　　خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست　　هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود　　نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات　　پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع　　اندر این طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو　　از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را، الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن　　رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن　　پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان　　مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش　　یاد ناید از بلای ماضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن　　لیك آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت　　غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار　　تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود　　کاو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون　　در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام	گفت از جان شرع را هستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن	مفلس این لعبم و شش پنجزن
زین سخن قاضی مگر بشناختش	یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی	پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار	با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد	محترز گشته است زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت	از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل	جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون	چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستن	جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده	رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو	دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت	دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته‌ی چرخ بلند	دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی	این مثالی بس رکیك است ای اچی
از کجا آرم مثالی بی‌شکست	کفو آن نه آید و نه آمده‌ست
صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای	صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاك و زمین	پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خورد تنست	هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است	چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان	مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یك مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیك جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است / این همه معنی است پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / و آن سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیك او را می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یك سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یك سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمی است اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یك دخان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبك ای محتشم / ور نه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ور نه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مر این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدین جا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
و آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادری است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب / شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیك و بی‌ورود / لیك در محسوس از این بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط ‌ ‌ ‌ ‌ بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است ‌ ‌ ‌ ‌ که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر ‌ ‌ ‌ ‌ این برادر ز آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار ‌ ‌ ‌ ‌ کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنیذ ‌ ‌ ‌ ‌ در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله ‌ ‌ ‌ ‌ که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت ‌ ‌ ‌ ‌ پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب ‌ ‌ ‌ ‌ دم به دم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع ‌ ‌ ‌ ‌ خاك گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید ‌ ‌ ‌ ‌ پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چون که وا رست از جسد ‌ ‌ ‌ ‌ از قضا بی‌شك چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ آن چه چشم محرمان بیند بدید
آن چه او اندر کتب برخوانده بود ‌ ‌ ‌ ‌ چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر ‌ ‌ ‌ ‌ یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید ‌ ‌ ‌ ‌ جزو جزوش نعره زن هَلْ مِنْ مزید
گلشنی کز بقل روید یك دم است ‌ ‌ ‌ ‌ گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه ‌ ‌ ‌ ‌ گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان ‌ ‌ ‌ ‌ ز آن گلستان یك دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گل دسته‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان ‌ ‌ ‌ ‌ می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان ‌ ‌ ‌ ‌ گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن ‌ ‌ ‌ ‌ ملك شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر یك سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد که دهد او را به کینه زجر و درد
تا به کی عکس خیال لامعه جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد به خود از کوهسار لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط ز اول و النجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
بی‌تحری و اجتهادات هدی هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد نه سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول همچو بره در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار بود یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق چند روزی با شما کرد اعتناق
او به سر با خالق خود راست است چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل درد دندان داردش زار و علیل
این همان باد است کایمن می‌گذشت بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست آن کس که بکردت دست‌بوس وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
یا رب و یا رب بر آرد او ز جان که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند منکران را درد اللّه خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر گه خبر خیر آورم گه شور و شر
ز انکه مأمورم امیر خود نی‌ام من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
گر سلیمان‌وار بودی حال تو چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملك كفت کردمی بر راز خود من واقفت
لیك چون تو یاغیی من مستعار می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار
پس چو عادت سر نگونیها دهم ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیك گر در غیب گردی مستوی مالك دارین و شحنه‌ی خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم نه دو روزه و مستعار است و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان خاك خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاك خواری آمده‌ست لیك خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر		خاك رنگین است و نقشین ای پسر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست		رنگ لحمش داد و این هم خاك کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند		جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قفچاق و رومی و حبش		جمله یك رنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار		جمله رو پوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صِبْغَةَ اللَّهِ است و بس		غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین		تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق		تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا		رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین		تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس		دایم آن ضحاك و این اندر عبس
خاك را رنگ و فن و سنگی دهد		طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند		کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان		درنگیرد این سخن با کودکان
کودك اندر جهل و پندار و شکی است		شکر باری قوت او اندکی است
طفل را استیزه و صد آفت است		شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
وای از این پیران طفل ناادیب		گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم		گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور		که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای		ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی نزد		کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو		کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو		تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش		عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس		کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاك را بر می‌تنند خاك در چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
پاك آن که خاك را رنگی دهد همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامنی پر خاك ما چون طفلکان در نظرمان خاك همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هش
گر چه باشد مو و ریش او سپید هم در آن طفلی خوف است و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم اومیدوار از هیچ سو و آن کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آن جا گام نی جام پردازیم و آن جا جام نی
ز انکه آن جا جمله اشیا جانی است معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب نور بی‌سایه بود اندر خراب
چون که آن جا خشت بر خشتی نماند نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است چون بهای خشت وحی و روشنی است
کوه بهر دفع سایه مندك است پاره گشتن بهر این نور اندك است
بر برون که چو زد نور صمد پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید / دم به دم در جان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرك می‌خورند / ز آن غذایی که ملایك می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد / تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آن چه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاك / تو زدی در دیده‌ی من خار و خاك

من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید   پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر   از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده   خانه‌ی شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار   ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد   زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز   همچو جغدی شد به ویرانه‌ی مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت   در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشك می‌راند او که ای هندوی زاو   شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس   بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی   بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من   قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش   که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه‌ی درست   چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   که نه دین اندیشد آن گه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است   نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی، و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب   بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد   لیك ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت از که دل پر ز سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
بس بگفتی قبض کن جان همه جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
هر دو بر یك تخته‌ای درماندند تخته را آن موجها می‌راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش موج را گفتم فگن در بیشه ایش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا اندر آن روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
گفته من خورشید را کاو را مگز باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته بر او باران مریز برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام

همچو شیبان راعی از گرگ عنید وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند نه در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید و ز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یك گره را بر هوا در هم زدی تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد / گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملك بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نك خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخور هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یك پلنگی طفلكان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را ز آن چمن / کی به گفت اندر بگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه / که بپروردم و را بی‌واسطه
شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل / که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
همچنان کاین شاه زاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم چون که صاحب ملك و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌تلویم را کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط هر که می‌زایید می‌کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملك ای عجب تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ام و اب شد حجاب او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله نفس زشت کفرناك پر سفه
زین سبب می‌گویم ای بنده‌ی فقیر سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است باش ذلت نفسه کاو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طایفی بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشك آن غیور برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر دید کم از ترکشش یك چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست گفت کاندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست اوست جمله هم کشنده و هم ولی است
ور نباشد هر دو او پس کل نیست هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراك شاهنشه گرفت آخر از عین الكمال او ره گرفت
و آن سوم کاهلترین هر سه بود صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زر است او برد زین هر سه کاو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست آن چه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی تا بدانم حال هر يك بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند ز آنك بی‌شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز تا بدانم حد آن از کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است چون بجنبد پرده سرها واصل است

پرده‌ی کوچك چو يك شرحه‌ی كباب　　می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بيان نطق كاذب نيز هست　　ليك بوی از صدق و كذبش مخبر است
آن نسيمی كه بيايد از چمن　　هست پيدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی كذب گول گير　　هست پيدا در نفس چون مشك و سير
گر ندانی يار را از ده دله　　از مشام فاسد خود كن گله
بانگ هيزان و شجاعان دلير　　هست پيدا چون فن روباه و شير
يا زبان همچو سر ديگ است راست　　چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تيز هش　　ديگ شيرينی ز سكباج ترش
دست بر ديگ نوی چون زد فتی　　وقت بخريدن بديد اشكسته را
گفت دانم مرد را در حين ز پوز　　ور نگويد دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بگويد دانمش　　ور نگويد در سخن پيچانمش
گفت اگر اين مكر بشنيده بود　　لب ببندد در خموشی در رود
آن چنان كه گفت مادر بچه را　　گر خيالی آيدت در شب فرا
يا به گورستان و جای سهمگين　　تو خيالی بينی اسود پر ز كين
دل قوی دار و بكن حمله بر او　　او بگرداند ز تو در حال رو
گفت كودك آن خيال ديووش　　گر بدو اين گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم　　ز امر مادر پس من آن گه چون كنم
تو همی‌آموزی‌ام كه چست ايست　　آن خيال زشت را هم مادری است
ديو و مردم را ملقن آن يكی است　　غالب از وی گردد ار خصم اندكی است
تا كدامين سوی باشد آن يواش　　اللّه اللّه رو تو هم ز آن سوی باش
گفت اگر از مكر نايد در كلام　　حيله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو　　گفت من خامش نشينم پيش او
صبر را سلم كنم سوی درج　　تا بر آيم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم　　منطقی بيرون از اين شادی و غم
من بدانم كاو فرستاد آن به من　　از ضمير چون سهيل اندر يمن

در دل من آن سخن ز آن میمنه است ز انکه از دل جانب دل روزنه‌ست
مر بزرگی و را گردن نهم منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم